

رمان تاوان دختر بودن | adriana78 کاربر انجمن نودهشتیا

منبع تایپ: <http://www.forum.98ia.com/t1172570.html>:

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)



مقدمه:

من یه دخترم پر از احساسات دخترونه,پر از شور و هیجان,پر از دخترونگی ها.

زود رنجم وچشمه ی اشکم همیشه جوشان.

تحمل اخم پدر قهر مادر را ندارم.

تنهایی را دوست دارم

مثل شیشه شکننده ام,زود آزار میبینم

با دوستانم خوش هستم و از جمع خانواده فراری و این طبیعتن سن من است.

عاشق کل کل کردن و ترسوندن دوستانم هستم

عاشق اخم کردن به جنس مذکر

و اذیت کردن استاد

عاشق بلند کردن ناخون هایم و لاک زدن به اونا

عاشق مانتو شلوار تنگ

عاشق تنهایی هام و گوش دادن به آهنگ های رپ و پاپ

عاشق رمان خوندن و غرق شدن تو دنیای خیالی اونقدر که با شخصیتاش بخندم و گریه کنم

عاشق ترس و هیجان

من یه دخترم....!

دختری که میترسه از متلک پسرها

دختری که میترسه از نگاه های خراب و لبخند های کثیف

یه دختر مانند اشک خدا پاک و زلال

ولی دختر بودن تاوان داره، یه تاوان سنگین، برای حفظ ارزشهای دخترونه

تو این زمونه دختر یعنی: وسیله ای برای رفع نیاز جنسی، نقل داغ مجالس مردانه و زنانه، بدبختی و بیچارگی،

دختر یعنی اگر به هر علتی که برای خودت مهمه از خونه فرار کردی باید بمیری تا تو لجن زار غرق نشی چون مردم این شهر به جای هدیه دادن امنیت و آرامش به من دختر بد تر کاری میکنند که فراری بشم از همه چیز و همه کس

دختر یعنی اگه پاک دامنی ات خدشه دار شد، صدمه روحی دیدی، عفتت از بین رفت، فقط با این جمله روبه رو شوی: هیس دخترها فریاد نمیزنند

دختر یعنی یک تبسم تلخ،

یعنی داشتن روزهای تکراری،

یعنی حسرت سقوط آزاد،

یعنی ضعیفه، خدمتکار و فقط زن خونه و مادر بچه ها،

دختر یعنی بشینی تا انتخابت کنند و در آخر اونی که انتخاب توئه مال دیگری باشد،

یعنی یک عقده بزرگ.....

ساعت دوازده بود دراز کشیدم بودم و منتظر بودم تا صدای تق تق در اتاقمو بشنوم تا بر منهار بخورم.

بردیا: بیاناها.

بلندشدم از جام واز اتاقم خارج شدم. از پله ها سرازیر شدم و به سمت آشپزخونه دویدم. بابا و مامی جون و داداش بردیا سرمیز نشسته بودند. بلند داد زدم: سلام.... بابا هم با لبخند گفت سلام دختر خوبم... خوبی؟ الهی همیشه شاد باشی...

گفتم: بابا ماما کجاست؟..

بابا-مامانت رفت یه دوش بگیره.... الان میاد .... رفتم جلو در حمام و همین که ماما اومد پریدم جلوش و گفتم: پــــخ ...

ماما جیغی زد که فکر کنم صداش تو اون سر دنیا هم رفت...

ماما-چته دختر.. روانی شدی؟ .... میخوایی سخته ام بدی؟... دوست داری بی مادر بشی؟؟؟.....

بغض کردم و صورته ماما رو بوسیدم و گفتم: خدا نکنه من غلط کردم.... سرمو بوسید و گفت: برو بشین تا من پیام .... و.....

بردیا: هوایی کوجا سیر میکنی؟

قطره اشکی از چشمم افتاد پایین .... کاش واقعا این جوری بود... نگاهی به میز کردم .... بغضم سنگین تر شد... یعنی واقعا من.....!!... مثل همیشه بشقاب و قاشقی برام نبود. از تو کابینت سرویس مخصوصم رو برداشتم و سرمیز نشستم. غذا باقالی پلو بود که من اصلا دوست نداشتم ولی خب گشنه مبود. یه ذره غذا کشیدم و خوردم. ظرف غذا مو شستم و تا خواستم برم تو اتاقم

بردیا گفت: آنی تاکی میخوایی خودتو تو اون چهار دیواری حبس کنی؟ برو تو اجتماع با مردم باش بذار بینت شاید یه نفر پسندیدت و گرفتت و ما هم راحت شدیم!

بابا-بردیا راست میگه! حداقل یکی عاشق این ریخت بشه بیاد بگیرت.

(واسه خاطر همین حرفاشون بود که دوست نداشتم از اتاقم بیرون پیام دلم از حرف هاشون هزاربار شکسته بود) گفتم: شما خانواده ی منین؟ چرا به من که دختری که از گوشت و خون خودتونم، انقدر زخم زبون میزنین؟ اگه به خاطر مامانی نبود الان تو خونه هم رام نمیدادید. انقدر سرم داد نزنید زخم زبون نزنید به همون خدایی که میپرستید من دخترتونم. دشمنتون نیستم. اون اتفاق من نخواستم بیوفته ولی افتاد مگه تقصیر من بود که... تاکی میخوایین باحرفاتون منو خورد میکنین و قلبمو میشکنین! تو رو خدا فکر کنید من مردم. شاید اینجوری به آرزوتونم برسید.

از پله ها بالا رفتم و خودمو تو اتاقم پرت کردم. چشمم به تختم افتاد، تختی که همیشه همدم تنهایی هام بود. تختی که وقتی از خانواده م میبریدم مثل مادر بغلم می کردو بالشی که از ابرها هم سنگین تر بود! پتومو بغل کردم وزدم زیرگریه. آخه چقدر تنهایی؟ اونا منونمیفهمن پس چرا انقد اذیتم میکنن؟ اونا منو تنها گذاشتن تو این ترسو کابوسی که هرشب دیوونم میکنه.

به سراغ دوست عزیزم، رفتم و اهنک گریه کن "مرتضی پاشایی" رو پلی کردم:

گریه کن تو میتونی پیش اون نیمونی

اون دیگه رفته بسه تمومش کن

گریه کن ته خطه عشق تو دیگه رفته

تو دلش یکی دیگه نشسته تمومش کن

چشم به راه نشین اینجا میمونی دیگه تنها

گریه نکن دیگه اون نمیاد خونه

دست بکش دیگه از اون طفلکی دل داغون

اون دیگه خوشه فکر نکن حالتو میدونه

تنها میمونی آخه اینو میدونی مثل اون پیدا نمیشه

اشکات میریزه آخه اون واست عزیزه

توی قلبته همیشه

یادش میوفتی دلت آتیش میگیره

میگی کاش برگرده پیشم

راهی نداری تو باید طاقت بیاری

آخه میدونی نمیشه

گوگل رو باز کردم و ۹۸ تیا رو جستجو کردم. دوست داشتم با کسی حرف بزنم ولی خب باکی حرف میزدم؟ همه خودشون هزارتا درد دارن چرا باید به حال منم غصه بخورن؟ ولی نمیتونستم سکوت کنم قلبم داشت میترکید... چشمم میسوخت از بس گریه کرده بودم ... دلم میخواست با داداش مجازی م (فرشاد) حرف بزنم ... خدا خدا میکردم باشه چون فقط اون بود که میتونست تو هرشرایطی ارومم کنه ... همیشه اون بود ... با اینکه غریبه بود ولی بیشتر از خانواده م کنارم بوده خیلی دوسش داشتم ... بهش پی ام دادم که جوابمو داد خیلی خوشحال شدم یکم باهم حرف زدیم و اروم شدم ازهم خدافظی کردیم و کامپیوتر رو خاموش کردم و روی تختم دراز کشیدم .....!

\*\*\*

برگشتم به سه سال پیش:

یاد روز اخر مدرسه ها .... روزی که پیش دانشگاهی تموم میشد .... یادمه از یکی از بچه ها متنفر بودم ... داشتیم باهم جر بوحت میکردیم که فاطمی (یکی از دوستان صمیمیم) به جای اینکه از من طرف داری کنه پشت اون دراومد...!

آنی خواهری قهر نکن. باباجان ببخشید من غلط خوبه؟

من -اولا من بابات نیستم و هیچ شباهتی هم به بابات ندارم ... بابات سیبل داره من سیبل دارم؟؟؟ هان؟؟؟ خوب نگاه کن.. میبینی باد برده، دوما تو برای چی جلوی اون دختره ی لوس ونتر اینجوری بامن حرف میزنی؟

بخشیدمت حالا بیابریم خونه فاطمی جونم. من خستم مخم داغ کرده امتحان خیلی سخت بود.

فاطمی: آنی کنکور رو چی کارکنیم؟

-هیچی اونم یک امتحانه دیگه، میریم میدیم میاییم! بیا بریم خونه من خوابم میاد.

فاطی: چی؟؟؟ آنی میخوایم بریم سینما! امروز روز اخره که همو میبینم!  
-روزه اخره که همو میبینیم؟؟؟... برو باو دختره خل وچل ...من و تو هرروز خونه هم دیگه  
پلاسیم... بعدشم کلا ما هر پنج شنبه میریم کافی شاپ چرا حرف اضافی میزنی؟؟؟  
-ای بابا .. آنا مسخره نشو دیگه ....! بیا بریم... جیغ بیا بریم!  
-زهر مار آنا هزار دفعه گفتم بهم نگو آنا..... بدم میاد... آنی... فهمیدی؟  
بعدشم چرا جیغ میزنی باشه بریم  
-آخ جووون ..هورا... دست و جیغ وهورا  
- فاطمه خوب میشی بخدا...  
-بیشعور بدون تو خوش نمیگذره خب!..  
پگاه(یکی از دوستان)- آنی توهم میایی؟!  
من- آره بدون من اصن دلتون میاد برین؟... نه دلتون میاد؟؟؟  
الناز- آره چرا که نه ... والا  
من- گمشید بیشعورا ... یه نمه احساس... سر سوزن عاطفه ندارید دیگه ...!  
فاطمه- بریم؟؟ دوست دارین بریم عایا؟  
من - بریم دیگه .... ساعت پنج قرار دارم با بی افم ...!  
پگاه- هیشکی هم نه تو .... هه  
فاطمه که تاکسی گرفته بود داد زد:  
-بیاین دیگه... توروخدا قدم رو تخم چشم من بذارین بیاین سوارشین فیلیم شروع شد...!  
من - ایــــش.... حالا فیلمش چی هست؟  
الناز- رسوایی!  
من - عه پس فعلا بای

وبدو بدو رفتم نشستم تو ماشین و گفتم: شما نمیخواهین بیاین عایا؟

خندیدیم و سوار ماشین شدیم وباهم یک صدا گفتیم :

- پیش به سوی سینما!!!!!!

توی راه فاطمه تعریف کرد که :

یه سوپری جدید سرکوپه ی (....) باز شده .... که صاحب مغازه ش یه پسره هوس بازه که اولای

کلوپ سی دی فروشی داشت

زنهار و دخترها رو میکشوند تو و.....

الانم سوپری زده نمیدونم به کصافط کاریش ادامه میده یا نه ولی میدونم که همون عوضیه .

من-فاطمه همچین تعریف میکنی انگار دیدی بدبخت ذاری این کارا رو میکنه!شاید تهمت باشه

عزیزمن.....زشته ...زبونتو گاز بگیر

الناز-توکه سرت درد میکرد واسه این حرفا؟!!

من - کی من؟؟؟ من کی غیبت کردم؟همیشه دراین مورد ضدحال بودم...عه..استغفرالله

پگاه-اوه اوه رفتی بالا منبرانی!

چشم غره ای بهش رفتم وگفتم:

-ایش غیبت نکنین دیگه

فاطمه والناز وپگاه چشماشون شده بود اندازه نعلبکی و مات من شده بودن

گفتم:

-هان؟ چیه؟در.....

چشمم افتاد به جناب راننده که یه پسر جوون حدودبیست پنج یا شش سالش بود ..چشم ابروی

مشکی با پوست جوگندمی ابروهای پیوندی که خیلی شیک تمیزشون کرده بود بینی قلمی ولبای

قلوه ای که الان نیشش تا بناگوشش باز بود

اخمامو کردم تو هم ... اعصابم بهم ریخت... یعنی پسرک هیز از کی داشته به من نگاه  
میکرده؟ کاش من پشت صندلی راننده نمیشستم ... حالم از پسرا بهم میخورد ..

فاطمی یهو محکم زد تو بازوم که جیغم رفت هوا...

من- هویی چته وحشی امازونی ... دسته ها .. کیسه بکس نیستم که

فاطمه- وا اروم زدم که

من- حالا هر جوری زدی

فاطمه- باشه خو ببخشید عشقم

گوشی مو از تو جیب مانتو م دراوردم وبه بچه نگاه کردم و گفتم:

- شما هم اری؟

الناز- بله .... ماهم هویجور

من- ا چه خوب

به فاطمه اس دادم و گفتم بگو همین بغل پیاده میشیم

فاطمه هم به نشونه ی باشه چشماشو باز وبسته کرد

پگاه هم پیامم روخوند و گفت :

-ببخشید جناب ما همین کنار بغل میشیم

یهو همه ترکیدن از خنده ... منم نتونستم خودمو کنترل کنم و خندیدم

راننده- حالا کدومتوون میخاد بغل بشه؟

اسم من سورنه بیست وچهار سالمه.... حالا کدومتون میخواد؟

سکوت سنگینی فضای ماشین رو فرا گرفته بو که ..

سکوت سنگینی فضای ماشین رو فرا گرفته بو که من مثل بمب ترکیدم و داد زدم:

-بزن کنار... همتون مثل همین عوضیا بزن کنار..



سورن-ببین من تورومیخوام

-به درک ... به جهنم ... مگه من لباسم که منو میخوایی؟ بزن کنار ... داری حالو بهم میزنی .

پاشو گذاشت رو گاز و بدتر سرعتش رو بیشتر کرد

رومو کردم سمت فاطمه که با ترس به من نگاه میکرد الناز و پگاه هم مچاله شده بودن ...

سرفاطمه داد زدم:

-هزار بار بهت گفتم تاکسی زرده نفهم ...

کیفمو بردم بالا وزدم توسر سورن و جیغ زدم :نگه دار....نگه دار..

ولی اصن به حرفام گوش نمیکرد...دوباره فشار عصبی روم زیاد شده بود و معده م درد گرفته بود

...احساس میکردم الان هرچی تو شکممه رو میارم بالا...شوری اشک رو حس کردم ... باخودم

گفتم:"وا من از کی گریه میکنم؟"

دستمو گرفتم جلو دهنم ....قفل مرکزی رو باز کردم و همین که خاستم در رو باز کنم که پگاه جیغ

زد:

-نکن دیوونه ...در رو باز نکن ...

با این حرف پگاه سورن جفت پا رفت رو ترمز...سریع از ماشین لعنتیش پیاده شدم و خودمو به

جدول گوشه ی خیابون رسوندم ...صدای بوق ماشینا و دادو بیداد و فحشای راننده ها...صدای آنی

آنی گفتن سورن و بچه ها همش تو مخم میپیچید ...مثل همیشه خون بالا اوردم ...به خودم

میلرزیدم و اشک میریختم ..

فاطمه سریع اومد پیشم و تا خون رو دید جیغ زد وزد زیر گریه و هی میگفت :

-چی شدی آنی؟هان؟چیشدی عشقم؟آنی حرف بزن لعنتی

ولی من قفل کرده بودم و فقط یه چیز رو میدیدم ..اون لعنتی ..اون عوضی ...

حالت تشنج بهم دست داده بود .....سورن اومد جلو و فاطمه رو پرت کرد اونور و یه دونه محکم زد

زیر گوشم و برق سه فاز از سرم پرید ..انگار از یه جایی پریدم به یه جای دیگه ...

سورن- از زیر صندلی ماشین یه بطری اب هست اونو بیارین ..

الناز و پگاهم که مثل همیشه...مثل بز دلا تو بغل هم مچاله شده بودن و زار میزدن ...

فاطمه-پگاه ماشین داداشه توئه..بدو اب بیار واسش بدو...مگه کری با توهستم ..

پگاه سریع بطری اب رو آورد و داد به سورن

سورن یکم تکونم داد و گفت :

-اب بخور

وبه دنبال این حرف بطری رو چسبوند به دهنم ومنم یکم اب خوردم ...

یه پنج مین نشستم وبعد از جام بلند شدم ..سرم خیلی گیج میرفت ولی حالم بهتر بود ... از میون حرفاشونم فهمیدم سورن داداش پگاهه...

رفتم جلوی پگاه تو چشماش خیره شدم ویه دونه زدم زیر گوشش...بعدشم خیلی خونسرد وارم  
رفتم از تو ماشین کوله پشتی مو برداشتم و کنار خیابنن وایسادم ...منتظر تاکسی ...

یه تاکسی وایساد خواستم سوار بشم که سورن اومد از دسته کیفم گرفت و منو کشوند یه گوشه و  
تاکسی رو رد کرد ... ولی من از رو نرفتم ودوباره اومدم سرجام وایسادم

سورن-آنی لج نکن...!

من-آنی؟؟؟ چایی نخورده پسر خاله شدی...

-باشه ..چشم ببخشید...من از پگاه خواستم که چیزی نگه ..

نگاهی به پگاه کردم که شرمنده وبا چشمای خیس به ماشین تکیه داده بود...

سورن-من به شما علاقه دارم ...پگاه به شما گفته ولی شما از ملاقات با من سرباز زدین.

الانم کلی التماس الناز و فاطمه کردم تا گذاشتن پیام تا باهاتون حرف بزنم ....ولی شما یهو قاطی  
ک...

چشم غره ای نثارش کردم که گفت:

- ام چیزه یعنی عصبانی شدین ... حالا معذرت میخوام..مامانم قراره با مادرتون صحبت کنه اگر  
شما راضی باشین ...

-منیشه مارو برسونین مرکز خرید؟ فیلم که خیلی قشنگ بود ..رسوایی ..هه ...حالا میخواییم بریم مرکز خرید میشه؟

-بله که میشه بفرمایید سوارشین خانما..

-منیشه مارو برسونین مرکز خرید؟ فیلم که خیلی قشنگ بود ..رسوایی ..هه ...حالا میخواییم بریم مرکز خرید میشه؟

-بله که میشه بفرمایید سوارشین خانما..

سوار شدیم وبه سمت مرکز خرید راه افتادیم ...از تو کوله پشتیم یه سی دی اهنگ شاد دراوردم و دادم به سورن تا بذاره گوش بدیم وفضا عوض شه ...

من -فاطی فضا رو عوض کن !

فاطی -چی کارکنم ؟

و سرش رو آورد کنار گوشم و ادامه داد:

بگوزم فضا عوض میشه ایا؟

زدم زیر خنده و گفتم :

-اره، به خودت فشار بیار.

اهنگ دوست دارم علیرضا تلیسچی پلی شد و سورن از اینه با چشمای گرد شده نگاهم کرد ومنم بخاطر اینکه صدای اهنگ بلند بود داد زدم:

-هان؟ چیه نگاه میکنین؟ من این سی دی رو دیروز از کلوپ گرفتم هنوز گوش نکردمش .

سورن انگار سوزن بهش خورده باشه بادش خالی شد و اخمی کرد و به رانندگی ش ادامه داد..

من -پگاهی ببخشید عزیزم تند رفتم ...

پگاه - نه من مقصرم...ببخشید.

-گمجو ..بیجور ..حالا ول کن میخوایی دستبندمو بدم بهت ؟

پگاه نیشش رو شل کرد و گفت:

اره الانم همراه ته ...

نگاهی به دستم انداختم و خواستم بازش کنم که دیدم خونی شده ...

پگاه این دستبند مامی جونمه مال خودم خونه س برگشتنی بهت میدم ...

پگاه-باشه

الناز-کثافت ..سواستفاده گر ...بیشعور...کره خر الاغ.

فاطمه-هم دیگر رو نخورید ...باهم مهربان باشید...میخره واسه جفتون حالا.

من-فاطمی جون از کیسه خلیفه میبخشی؟

الناز-فکر کن یه درصد واسه من نخری.

لبخند ملیحی تحویل الناز دادم که جیغ زد :

آنی به مرگ کشته مرده ت اگه نخری واسم همینجا دفنت میکنم .

پگاه- بیشعور به داداش من چی کرداری؟؟

من و فاطمی میخندیدیم که یهو سورن داد زد:

-وایی سرم رفت ..چقدر جیغ میزنین شما ها بفرمایین رسیدیم .

من-فاطمه شماها برین کافی شاپ همیشگی من با اقا سورن کاردارم ...کارم تموم شد خودم میام .

سورن نیشش رو باز کرد وبا لبخند به من نگاه کرد و..

بچه ها که رفتن تازه فهمیدم چیشد...من وسورن ...تنها تو ماشین ...لرز تموم تنم رو گرفت وکف دستام عرق کرد..... میترسیدم ...نمیدونم با چه جرئتی این حرفو زدم ....دیگه نزدیک بود بزخم زیر گریه ... ولی خودمو کنترل کردم ....وگفتم :

-ببخشید اقا سورن میشه منو به نزدیک ترین بیمارستان برسونین...

کلمه ی نزدیک ترین رو حالت تشدید دارگفتم ..دوست داشتیم از اون کابین فلزی زودتر خلاص بشم ....

سورن-بیمارستان؟ بیمارستان چه کارته؟

من-چیز خاصی نیست ...اگه میشه وزحمتتون نیست میشه...

حرفمو قطع کرد وگفت:

-بله میشه الان میبرمت ...لطفا باهام جمع حرف نزن خوشم نمیداد ...

باخودم گفتم :

ای خدا من دستم میسوزه این چی میگه\_\_\_\_\_ه؟

من-چشم ...اق..

سورن-عاقا نه ..سورن خالی

من-چشم سورن

چنددقیقه گذشته بود که حس کردم سورن عصبانیه وپوست لبشو داره میکنه ...گوشیمو از تو کیفم

دراوردم دیدم ده تا پیام دارم از بچه ها ...

-سلام شیطون چی کارامیکنین؟(پگاه)

-اتیش نگفته بودی چشات سگ داره فرق داره رفتارت (الناز)

-آنا من گیرت بیارم کشتمت\_\_\_\_\_ (فاطمه)

و....

خنده م گرفته بود وتوفاز اس ام اس ها بودم که یهو سورن داد زد:چرا تو بغل در نشستی؟مگه

من لولو خورخوره ام؟

یه نگاه به خودم انداختم ... دقیقا در رو بغل کرده بودم ...این حرکاتم همه از روی ترس بود

وضمیرناخوداگاهم انجام میداد من بی تقصیربودم ...

سورن-چرا ازم میترسی؟؟

هیچی نگفتم که بدتر عصبانی شد وداد زد:پگاه از من چیزی گفته که تواینجوری شدی؟یا به

خودت شک داری و میترسی ازخود بی خودبشی؟

با این حرفش انگار منو اتیش زد ... بغض کردم و گفتم :

-درست حرف بزن ،من اینجوری راحت ترم ...

به بیمارستان رسیدیم تو پارکینگ ایستاد و گفت:

-منم پیام؟

-نه ممنون تا همین جا هم که منو رسوندین زحمتت شد.

-ولی میام

-وا،خب بیا ...!

زیر لب گفتم :دیوونه !!!

رفتم بخش اوژانس و به پذیرش گفتم :ببخشید بخیه دستم باز شده اومدم برام بخیه بزنین.

پرستار-بله بفرمایید تو اولین اتاق سمت راست تا پیام

سورن-ببخشید فضولیه ... تو که سالمی کجاتو میخوایی بخیه بزنی؟ویه نگاه شیطان تحویلیم داد

با حرص دستبندمو دراوردم و دستمو بردم جلوصورتش تقریبا تو چشماش ..و گفتم :

-نگاه کن ...

سورن-اخ پیشده؟

وصورتشو کرد اونطرف ...چشماش روهم بست

من-هیچی با تیغ رگمو زدم ..هه ..

با چشمای گرد شده نگاهم کرد و گفت:چرا؟

-اونش به خودم مربوطه.

-بچه ها میدونن؟

-نخیر....ولی اگه بهفمن انوقت من میدونم وشما...اوکی؟

باخنده گفت :

-باشه...باشه...نزن!

جوابشو ندادم ورفتم داخل اتاق وروی تخت نشستم ..

....بعد از چند دقیقه دکتر که مردنسبتا جوونی بود وارد اتاق شد وگفت

-شما میخوایی دستت رو بخیه بزنی؟

من-بله با اجازه تون

-اسمت چیه دختر کوچولوی دبستانی؟

تو دلم چندتا فحش ابدار نثارروح فاطمه کردم که نداشت اول بریم خونه لباسامونو عوض کنیم بعد  
بریم....!

با حرص گفتم :

-آنی ...

دکترمنتظر بود تا پرستارسوزن رو نخ کنهخوشدم دستمو گرفته بود ونگاه میکرد

-دستتو باچی بریدی؟خودکشی کردی؟

هیچی نگفتم که گفت :

-چرا اینکار رو کردی دختر به این خوشگلی چرا باید این کار رو بکنه؟

من-جناب دکتر مگه من گفتم خودکشی کردم؟دوما چه ربطی به خوشگلی داره ؟

شروع کرد به بخیه زدن خیلی درد داشت واسه اینکه حواسمو پرت کنه گفت:

چندسالته؟چه رشته ای هستی کوچولو؟

من-هجده سالمه ...رشته ی تجربی ..آیی آیی دستم ....

-میخوایی چی کاره بشی؟

-اگه خدا ..آیی دستم آیی...بخواد پرستار ...

دکتر خب بی حس می کردی .آیی

-دختر خوب بخیه که بی حسی نمیخواود ...اگه هم میخواست شمارو بی حس نمیکردم تا دردش یادت بمونه ودیگه از این غلطا نکنی!ثانیا رشتنه ت تجربی ها ...نمیدونی واسه بخیه بی حسی نمیخواود؟

باحرص شروع کردم به کندن پوست لبم ...مسخره از قصد طولش میداد وگرنه یه بخیه زدن کار دو دقیقه سی ....!

دکتر-د دخترنکن لتو جر دادی!.....راستی شکست عشقی خوردی؟

باغیض نگاهش کردم وگفتم:

-شما کار خودتون رو انجام بدین لطفا..

هیچی نگفت وبالاخره بعد از بیست دقیقه درد کشیدن کارش تموم شد.

من-ممنون

دکتر-لطفا دیگه از این کارا نکن..

زیرلب گفتم : اگه بذارن ... چشم....!

در رو باز کردم وهمین که از اتاق اومدم بیرون سورن پرید جلوم وگفت :

-حالت خوبه؟...دستت چی شده بود؟...خودکشی کرده بودی؟!..!

باخونسردی نگاهش کردم و گفتم :صندوق کجاست ؟

سورن با حرص گفت :لازم نکرده تو حساب کنی.... تا یه مرد هست تونباید دست تو جیبت کنی!

پوزخندی زدم وتودلم گفتم :مَـرد؟ هه

به سمت حیاط بیمارستان رفتم وسورن هم رفت صندوق تا صورت حساب رو واریز کنه ...

نشستم روی یه نیمکت و چشمامو بستم ....بعد از چندسال این اولین بار بود که حس میکردم آرامش دارم ..... اینکه یکی باشه که نگران بشه لذت بخش وارمش میداد بهم ....یادم رفت کابوس های دیرینه ام رو ...بی کسی ها مو ...اشک ها وهق هق های همیشگی ...حتی بغضی تو گلوم نبود که ازارم بده ...کاسه ی چشمم از اشک خالی بود قلبم ..اروم ویک نواخت می گوید تو سینه ام ... حس قشنگی داشتیم ...اون لحظه تنها ارزوم این بود که ساعت وایسه ....



نمیدونم چقدر گذشت ... یه دقیقه ... نیم ساعت ... یه ساعت ... که با صدای سورن که گفت :

-پاشو بریم

به خودم اومدم .... وگفتم :

باید واسه پگاه دستبند بخرم ...

سورن - لازم نکرده .. بعدا بخر ... خودم میخرم میگم تو خریدی ...

-باشه پس ...

کیف پولمو از تو کیفم دراوردم و چهل تومن بهش دادم وگفتم :

-براش بخر دیگه ... ممنون میشم ...

دیدم نمی گیره گفتم :

-ایش .. بگیر دیگه دستم خشک شد ...

تقریبا از تو دستم کشیدش وگفت :

-هووووف از دست شما دخترا ....!.. حالا اینارو بیخیال زنم میشی؟

توچشمات نگاه کردم و تودلم گفتم :

-اگه شرایطم فرق میکرد ..... اگه خانواده ام ... اینجوری نبودن ... وهزار اگه دیگه اره ....

یادمه اولین بار کلاس دوم راهنمایی بودم که دیدمش ... دوستش داشتم وشبا باهاش حرف میزد

.. تو رویاهام باهاش زندگی میکردم .. اون موقع عاشقانه میپرسیدمش ولی بعد از اون جریان ....

متنفرشدم از همه ... مخصوصا خودم ..... هیچ کس نمیفهمه من چی میکشم .... توچشمات غرق

شده بودم چشمای رنگ شبش چشمایی که توش صداقت وپاکی موج میزد .... میتونست همراه

خوبی واسه یه زندگی مشترک باشه ولی من .... من نمیتونستم قبول کنم ... هنوز یادم نرفته بود ....

هنوز نیاز داشتم تا بیشتر روحمو بند بزنم .... شاید اصلا نتونم قبول کنم کسی مردم باشه ....

تو حس و حال خودم بودم که حس کردم دستی داره صورتمو لمس میکنه ... از جا پریدم .... سورن

بود داشت قطرات اشک رو از روی صورتم پاک میکرد ...

سورن-نترس ... من فقط ... فقط داشتیم اشکاتو پاک میکردم ....!

من- دست نزن به اشک هام ... نمیخوام بد عادت بشم ... اشک های منو فقط سر استین بلوزم

پاک میکنه وبس .....!..... ودر مورد درخواستت جواب من منغیه ...

ودوان دوان از بیمارستان زدم بیرون وبه سورن که داد میزد :

-آنا...اخه چرا؟؟؟...وايسا حداقل برسونمت !

توجه نکردم .....فقط می خواستم دور شم از سورن وعلاقه ش ....

باید دور میشدم...از سورن و علاقه ش ...از کسی که منو دوست داره .... یه لحظه توی جام

وایسادم ...و به این فکر کردم که چقدر حس خوبی که یکی دوست داشته باشه ... و نگرانت بشه

.... من تا حالا این حس رو تجربه نکرده بودم ... بغض تو گلوم سنگین تر شده بود ... دوباره

شروع کردم به دویدن ....کنار خیابون میدویدم...افکارم پر شده بود از رفتار بردیا ...مامانم ...بابام

....سورن ... من کی بودم?...خانواده م کیان?...کلی علامت سوال تو ذهنم داشت رژه میرفت ....

دیگه خسته شدم ...لبه ی جدول نشستم وگوشی مو چک کردم ....بیستا اس ام اس داشتیم از الناز

..فاطمه... پگاه ...

پوزخندی رو لبم جا خوش کرد ... از مامانم هیچ خبری نبود .... هه مامان?...چی هست اصلا؟چقدر

خونسرد...چقدر راحت ....بی مسئولیتی تا چه حد اخه؟...واقعا اون مادره؟...میگن مادرا مهربونن ...

پس چرا مامان من مهربون نبود?...یعنی جنس مامان من با بقیه مامانا فرق داشت؟

دوباره بغضم گرفت .... با مشت کوبیدم روی ران پام... وبا حرص گفتم :

-لعنت به تو ...لعنت به تو آنا که انقدر ضعیفی.... چرا عادت نمیکنی به این بی تفاوتی ها ....

گوشیم زنگ خورد...شماره ی بردیا بود .... چشمام از تعجب چهارتا شد ...

با شک وتردید جواب دادم:

-بله؟

-سلام آنا ...کدوم گوری هستی؟

-سلام،این چه وضع حرف زدن؟

–میگم کجایی؟ امشب تولدِ مامان... یادت که نرفته؟

با دستم کوبیدم تو پیشونیم و گفتم :

–او، یادم نبود...!

–هه خسته نباشی خانومی .... بدو برو کادو تو بخر .... لباس هم لازم نکرده بخری خودم برات خریدم..!

با صدایی که توش تعجب موج میزد گفتم:

–چی؟؟؟ تو .... برای من؟؟؟ لباس خریدی؟؟؟... دروغ!!!

–هـــــوف! خیلی وقت داریم تو هم هی جر و بحث کن برو کاری که گفتمو بکن .. بعدشم بیا خونه .. بای ...!

بدون اینکه صبر کنه من جوابشو بدم قطع کرد ...

اصلا باورم نمیشد بردیا واسه من لباس خریده باشه؟؟... کسی که به خون من تشنه بود؟؟... شونه ای بالا انداختم و تاکسی گرفتم به سمت پاساژ (...). رفتم ... از اول قرار بود براش اودکلن بخرم ... به سمت مغازه ای که همیشه ازش خرید میکردم رفتم و اودکلن مورد نظرمو خریدم گفتم کادو هم کرد ..... به سرعت از مغازه خارج شدم و دوباره تاکسی گرفتم و برگشتم خونه...

جلو در رسیدم زنگ زدم ... که بردیا جواب داد :

–آنا پپر بیا اتاق من ... کارت دارم ..!

–باشه ...

پله ها رو دو تا یکی طی کردم تا رسیدم به اتاقش ...

بردیا یه پاکت بهم داد و گفت:

–آنا برو یه دوش بگیر .. اینم لباسات ... پوشیدی صدام کن ببینم بهت میاد یا نه !

–من همه کارامو کردم ... فقط مونده بود کادو و لباس ... که تو زحمتشو کشیدی ...

–باشه من میرم بیرون تو اینا رو بپوش ببینم..

وقتی رفت بیرون لباسا رو از تو پاکت دراوردم ... دهنم باز مونده بود ....

یه پیراهن دکلته ی قرمز ... که بالا تنه ش اکیلی بود ..وقسمت سینه ش ..خیلی قشنگ قالب تنم بود...و قسمت کمرش تنگ بود و باریکی کمرم رو خیلی قشنگ به رُخ میکشید .. دامنش هم مدل پرنسسی بود و پف داشت ...

یه جفت کفشای پاشنه بلند مشکی ساده هم تو یه جعبه بود که بند هاش ضربدری ساق پام رو پر میکرد .... به علاوه ی یک نقاب مشکی که روی چشمم قرار میگرفت ... با خودم گفتم :

-وا مگه جشن بالماسکه س؟

باصدای بردیا از بُهت بیرون اومدم:

-پوشیدی یانه؟؟؟؟

و لباسامو پوشیدم ...تا اومدم برم جلو اینه که بردیا مثل بز سرشو انداخت پایین و وارد اتاق شد ...وقتی منو دید یه لحظه سرجاش خشک شد .. خوشحال شدم که برق تحسینو تو چشماش دیدم... ولی این خوشحالی زیاد دووم نداشت ...چون دوباره شد همون بردیا ی سگ اخلاق!

بردیا به صندلی جلوی میز توالت اشاره کرد وگفت:

-بشین اینجا ....

نشستم رو صندلی ... اول موهامو با اتومو صاف کرد و پایینشو بابلیس کشید .... از این همه مهارت بردیا واقعا کپ کرده بودم ...

من-بردیا از کجا یاد گرفتی اینکارا رو؟

بردیا اه سوزداری کشید و گفت : از کاملیا یاد گرفتم ...ینی مجبورم کرد که یاد بگیرم .... بیا این رژ هم بزن نیازی به ارایش نداری خودت خوشگل هستی ... حالا هم برو اتاق خودت تا منم حاضر شم...

مثل گیجا فقط نگاهش کردمکه گفت :

-هان؟چی؟لابد توقع داری جلو تو لخت بشم؟

لبمو به دندون گرفتم و سریع اتاقو ترک کردم ...بدو بدو رفتم تو اتاقم ... و نشستم رو تختم وزیر لب گفتم:

-خدایا من تحمل این همه خوشی رو باهم ندارم الان سکنه میکنم خونم گردن توئه ها!

بلند شدم و تو اینه قدی اتاقم خودمو برانداز کردم .... خیلــــــــــــــــی ناز شده بود ...چشمکی برای خودم فرستادم و رژو زدم ....

زیر لب گفتم:ای جون ..لباشو قر کمرو اداشو ...

صدای در باعث شد من حرفای خاک برسریمو قطع کنم ...

بردیا -انا بیا بریم ... مهمونا اومدن ....

در رو باز کردم بردیا رو دیدم که یه دست کت شلوار شیک مشکی براق پوشیده بود با پیراهن قرمز مردونه ....موهای خرمایی خوش حالتش هم فشن کرده بود ..

خیلی خوشگل شده بود ... دوست داشتم بغلش کنم بگم وایی چه ناز شدی داداشی ....ولی حیف...حیف که اون اصلا به من توجهی نداشت ...

بردیا-آنا .. سه روز دیگه من به مهمونی دعوتم ....میشه بامن بیایی؟

من-نه ...نمیشه ...!

-اهان چرا اونوقت؟

-خودت خوب میدونی چرا ... انقدر مست میکنی...رابطه ی خواهر برادری هم یادت میره..جنبه نداری که ...یکم اب شنگولی کار تو میسازه!

مچ دستمو گرفت وپیچوند و زیر لب غرید:

- خفه شو... من حد خودمو میدونم ... لیاقت نداری ازت خواهش کنم ..باید بکوبم تو سرت و ببرمت ! توبه من میایی ..زر زر اضافی هم ممنوع.

-آیی دستم ...ولم کن وحشی امازونی....من باتو هیچ کجا نمیام..حتی بهشت!

دستشو آورد بالا که بکوبه تو دهنم چشمامو بستم ولبامو بهم فشردم ...منتظر بودم که بزنه ولی نزد با تعجب چشمامو باز کردم ...دیدم با عصبانیت بهم خیره شده و دستشو مشت کرده ...

بردیا-حیف..حیف که با اون کاملیا ی بیشعور بهم زدم وگرنه دیگه لازم نبود منت تو رو بکشم .

تو دلم گفتم :

- هه منت! کاملیا رو هم بازور کتک میبردی؟

بردیا-میای!

من-امر امر شماست...باید اجرا شه!هه

-دستتو بده به من..باید بریم پایین .

دستمو گذاشتم تو دستش وازپله ها رفتیم پایین .

ازفامیل های نزدیک فقط خانواده ی خاله پری تک خاله ی من و خانواده ی دایی حسین و مهدی  
...با چندتا از دوستای بابا ...

رفتیم پیش خاله تا خوش امد بگیریم!

بردیا-خوش اومدی خاله جون .

خاله-مرسی پسرم ..چه خوشگل شدی ..هزار ماشالا..چشمم کف پات ... بذار بگم خدمتکارا اسپند  
دود کنن چشمت نزنن..

وبعدش بلند داد زد:

مونا... برو واسه پسرم اسپند دود کن ...بدو!

مونا (یکی از خدمتکارا)-چشم خانم .

خاله تازه چشمش به من افتاد و با لحن خیلی بدی گفت:

- عه تو هم هستی?...ندیدمت!

به زور لبخندی زدم و چیزی نگفتم..

خواهران سیندرلا...منظورم دخترای خاله اومدن...خاله دوتا دخت داشت به اسم های فرناز  
وفرینوش .. فرناز همسن من بود ولی فرینوش بیست ساله ش بود...هردوتا شون هم چشمشون

دنبال بردیا بود... ولی بردیا محل سگ هم بهشون نمیداد... اما خاله.. خاله هر جور بود میخواست یکی از دختراشو قالب بردیا کنه... ولی بردیا اصلا از این دخترا اویزون خوشش نمیومد...

تو افکار خودم غرق بودم که فرناز گفت:

-ایش.. توهم هستی؟... چقدر زشت شدی تو... مثل این دختر منگلا شدی... سلیقه نداری که!

من - نمیدونم چه اصراری دارین من نباشم... جای شما رو که تنگ نکردم به شماها چه؟... این

لباس هم سلیقه ی من نیست.. سلیقه بردیاست... اگه میدونستم زشته یکی از لباسایی رو

میپوشیدم که خودم انتخاب کردم!

فرناز رنگش پرید وبا صدایی که میلرزید گفت:

-من.. من نمیدوسنتم که... ببخشید دایی صدام میکنه.

وبدو بدو رفت...

از خاله اینا رد شدیم وبه تمام مهمونا خوش امد گفتیم...

بابا مامان رو به بهونه ی خرید برده بود بیرون تا ما سورپرایزش کنیم... گوشه بردیا زنگ خورد...

-الو بله بابا؟

.....

-چی؟ باشه باشه.

.....

-خدا حافظ

من - چیشده؟

بردیا-آنی بدو چراغارو خاموش کن الان میرسن. بدو

بردیا با داد-مهمونای عزیز مامان داره میاد زود باشین برین سرجاتون لطفا.. و خودش هم رفت

کیک رو آورد گذاشت رو میز.

چراغا رو خاموش کردم ورفتم پیش بردیا وایسام.

در باز شد و مامان و بابا اومدن...

مامان-وایی شهروز خسته شدم...همش ترافیک ...هی بهت میگم امروز حوصله ندارم گوش  
نمیدی.

بابا-پرستو خانوم ...تهرانه و ترافیکش دیگه !

مامان-بردی...آ...آ...\_\_\_\_\_

مامان شوکه شده بود فقط به منو بردیا نگاه میکرد ..بعد از چند دقیقه که به خودش مسلط شد  
..ازمون تشکر کرد و با مهمونا سلام احوال پرسى کرد ..حالا نوبت رقص بود ..خدا رو شکر بردیا  
چیزی کم نداشتنه بود ..دی جی هم آورده بود..دی جی اهنگ چقدر خوبه ی ارمین رو پلی کرد وهمه  
اومدن وسط تا برقصن

چقدر خوبه ، موزیکم تا خود صبح می کوبه

بیا آروم بگو در گوشم

دوسم داری بذار همه دور شن

از دور تو برن کنار بذار ، حسودا همه کور شن

آخه من به تو وابسته ام

یا تورو میخوام یا اصلاً

هیچ کس دیگه به چشم نمیاد

بس که خوشکلی تو لامصب

تورو دوست دارم بس که شیک پوشی

منو دوست داری و توش نیست هیچ بحثی که دلم هزار راه میره

وقتی تو دسترس نیست گوشیت

میشم مست اون بوی عطرت



تو دست لای اون موی لختت

وقتی که رو به روم میرقصی

دنیا مال من همیشه تو یه لحظه

چقدر خوبه، موزیکم تا خود صبح می کوبه

دستات چرا از دست من دوره

خوش میگذره به هر کی بینمونه

...

نیستی من داغ—ونم

هستی خیلی آروم—م

همه ی رفتارا تو عکس العملا پیش میره طبق قانونم

نمیشه شمرد خوشکلیاتو

ندارم اصلا مشکلی با تو

حالا که تو رو به روم نشستی واسم خمار نکن اون چشم سیاتو

بیا بغلم آهسته، تنها خوبیت شده باعث

اینکه بخوام باهات بمونم

بغل کردنت چه با حسه

پس اینو بدون حتی ، بهتر از تو بیان صد تا

به هیچ کدوم محل نمیدارم

چون ندارم از این وقتا

...

چقدر خوبه، موزیکم تا خود صبح می کوبه

دستات چرا از دست من دوره

خوش میگذره به هر کی بینمونه

...

اوف ، تو چه مود خوبیییم

وقتی هستی خوبه روحیم

وقتی نیستی خراب حاله

من ، فقط به تو علاقه دارم

خیلی چیزا رو تازه فهمیدم

خیلی حرفا راجع بم میگن

ولی دیگه باید بشی بیخیال همه

آدمایی که به ما فاز بد میدن

بدون ، همیشه هستم باتو، به کسی نمیدم اصلاً جاتو

تو بدترین شرایط روحیم ، انرژی میگیرم از حرفاتو

میخوام باشی همیشه پیشم

توی مشکلات شریکت میشم

خودت بهتر از هر کسی میدونی که علاقم به تو شدیده بی شک

چقدر خوبه، موزیکم تا خود صبح می کوبه

دستات چرا از دست من دوره

خوش میگذره به هر کی بینمونه

من یه گوشه وایساده بودم وبه فرناز وفرینوش که اون وسط جفت میپروندن نگاه میکردم....پوزخندی رو لبم نشسته بود ... به مامان نگاه کردم که هنوز با لباسای بیرون نشسته بود پشت میز... اروم به سمتش رفتمو تو گوشش گفتم :

-مامان برو تو اتاقتون ...بابا برای تولدت یه پیراهن مجلسی خریده اونو بپوش.

مامان هیجان زده گفت:راست میگی؟

وبه ثانیه نکشید که رفت تو اتاقش....خنده م گرفته بود ... چقدر هیجان زده شده بود .... وقتی مامان اومد بابا رفت سمتش و باهم شروع کردن به رقصیدن ...مامان وبابا عاشق هم دیگه بودن...کاری نبود که مامان بخواد وبابا انجامش نده ...از اینکه اینطورهمو دوست داشتن خیلی خوشحال بودم ...

نوبت رسید به بریدن کیک ...بردیا یه چاقو رو گل کاری کرده بود وداشت باهاش میرقصید کلی بهش شاباش دادن انگار که عروسیه ... من ساکت واروم یه گوشه ایستاده بودم ... کسی با من کاری نداشت .. کسی نگفت آنا بیا باهم عکس بندازیم ...مامان نگفت من دختری دارم ... بابا نگفت من عزیزی دارم ...کسی حواسش به منی که تو اغوش تاریکی نشسته بودم نبود ... نمیدونم چرا منو دوست نداشتن ...اصلا شاید منو از پرورشگاه آورده بودند...یا مثلا من دختر بابا بودم ...از زن اولش ..یا منو از سرراه برداشته بودن !... خنده م گرفت از افکار مزخرفم ...سرمو تکون دادم تا دیگه بهش فکر نکنم ...سرم درد میکرد نمیخواستم دردش بیشتر بشه ..

بغض گلومو ازار میداد دوست داشتم گله کنم ولی سکوت کردم مثل همیشه ...نفهمیدم اصن جشن کی تموم شد ...کی کادو چی داد ..کی تموم شد جشن ... فقط یادمه اون گوشه تقلا میکردم واسه نفس کشیدن ...حس میکردم اکسیژن کمه ...

چشماموباز کردم ..تمام بدم درد میکرد ...یه نگاه به اطرافم کردم ...دیدم هیچ شباهتی به اتاق خودم نداره کمی سرمو خاروندم وگیج ومنگ به اطرافم نگاه کردم...

کی جشن تموم شد؟؟؟..من چرا تو اتاقم نیستم؟...

مامان -دختر تو اینجایی?...چرا نرفتی تو اتاق بخوابی?..اخه مبل جای خوابیدنه؟

گیج و منگ از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم .... من کی خوابم برده بود؟ الله و اعلم ..

رفتم حموم به دوش آب سرد گرفتم .. اوادم بیرون ... و نشستیم پای کامپیوتر و نشستیم رمان بیار  
بارون رو خوندم ...

سه روز از روز تولد مامان گذشت و من تو این چندروز فقط پرا زاسترس بودم .... همش نگران  
اون مهمونی بودم که بردیا گفته بود.... سعی میکردم نسبت به این موضوع بی تفاوت باشم و خودمو  
سرگرم کامپیوتر کنم ولی نمیشد ... من تا حالا همچین مهمونی هایی که بردیا میرفت رو نمیرفتم  
... حتی تو دوره های زنانه ای که مامانم میگرفت هم شرکت نمیکردم ... هم خوشم نمیومد .. هم  
اینکه مامان خوشش نمیومد ...

برای اینکه از شر این افکار دیوونه کننده خلاص شم ... یه پت روم رو باز کردم و شروع کردم به  
پت کردن ... داشتم با یه دختری به اسم دلارام پت میکردم ... هم سن خودم بود ... عاشق  
روانشناسی بود ... برام از خودش و خانواده ش گفت... اونم مشکلات زیادی داشت ... ایدی یاهو  
مو بهش دادم و ادمم کرد ... خیلی باهانش احساس راحتی میکردم ... بیشتر از فاطمی.... احساس  
میکردم یکی هست مثل خودم ... و این خوشحالم میکرد ...  
با دلارام غرق صحبت بودم که صدای در اتاقم بلند شد ...  
من -بفرمایید ...

بردیا -مزاحم نیستم؟

خنده ی کوتاهی کردم و گفتم: بیا تو ..

-اوادم یک نکته رو یاد اوری کنم.

-نکته؟ چه نکته ای؟

-امشب همون مهمونیه که بهت گفتم ... لباس داری؟

زیر لب گفتم: چقدر زود سه روز تموم شد ... من فکر کردم امروز روز دومه !

-چی و رور میکنی زیر لب؟.... جواب منو بده ! ..میگم لباس داری یا نه ؟

-نمیدونم چی بپوشم! تو کمدمو نگاه کن ببین کدومش خوبه برای امشب... ترجیحا یه لباس پوشیده انتخاب کن!

بردیا از جاش بلند شد و رفت سمت کمد لباسام... وشروع به بازرسی کرد...

بردیا-این لباسا که همش به درد پیرزنا میخوره... اینا چیه؟... سلیقه داری مثلا؟..همش پوشیده س که.

-یعنی چی؟درست صحبت کن... یعنی هرکسی لباسش پوشیده باشه پیرزنه؟..هرکی اندامشو بندازه بیرون جوونه؟..واقعا که!

-خب حالا...نرو بالا منبر.... ساکت باش بذار ببینم دیگه چی داری.

از ته کمد یه دکلته ی قرمز که قدش به زور تا یه وجب بالای زانو بود رو انتخاب کرد و گفت:

-همین خوبه!

=چی چی همین خوبه....منو دار بزنی اینو نمیپوشم...یادت رفته سر همین لباس چقدر با مامان دعوا کردم که من اینو نمیپوشم؟...حالا باید یک بار هم با تو بجنگم؟

-حرف نزن رو حرف من همین که من گفتم...

عصبی لباس رو از دستش چنگ زدم وپرتش کردم رو زمین و جفت پا روش راه میرفتم وپامو روش میکوبیدم...بردیا دوید سمتم ومنو انداخت رو کولش بعدشم انداخت رو تخت و گفت:

-چته تو وحشی؟لباس رو خراب کردی....اگه این خراب بشه بازهم مجبوری همینو بپوشی...پس بهتر سالم نگهش داری.

بعدشم رفت بیرون...

وقتی رفت شروع کردم به جیغ زدن... تا یکم از عصبانیت کم بشه..

بلند شدم لباس رو پوشیدم تاببینم تا قدش تا کجاست!وقتی پوشیدمش...زدم زیر گریه...قدش کوتاه تر شده بود واین یعنی اوج بدبختی...

وسط اتاق با قیافه ی گریون وایساده بودم که بردیا کله ش رو کرد تو اتاق وگفت:

-راستی مهمونی ساعت ده شروع میشه...

نگاهی به ساعت انداختم ساعت هفت بود .... فقط سه ساعت وقت داشتم ...

با شونه هایی افتاده رفتم حموم ونیم ساعت بعد هم اومدم بیرون... تو اینه نگاهی به خودم انداختم  
وفکر شیطانی زد به سرم اصلا نه ارایش میکنم نه موهامو درست میکنم حتی شونه هم نمیکنم .. تو  
افکار خودم غرق شده بودم که یه دستی رو شونه م خورد ... از ترس جیغی کشیدم ... دیدم  
بردیاست که تو دستش تافت و ژل و اتو مو وسشوار!  
انگار فکرمو خونده بود ... لب ولوچه م اویزون شد .

بردیا-چیه؟ چرا وارفتی کوچولو؟

وسرخوش خندید ...

اخمام رو کردم تو هم وگفتم :

-ترسیدم ... همین!

بردیا- تو که راست میگی !... من تورو شناسم به درد جزز دیوار میخورم..

سشوار رو زد به برق و شروع کرد به خشک کردن موهام .... اصلا هم اجازه نداد من لباس بپوشم  
... با همون حوله ی تن پوش نشسته بودم رو صندلی میز ارایشم .

بعد یک ساعت بالاخره کارش تموم شد ...

موهامو صاف شلاقی کرده بود و پایین موهامو فر کرده بود وبا گچ مو حالت مش در آورده بود ...

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم :

-تو از کجا ارایش گری یاد گرفتی؟

-اون موقع که با کاملیا دوست بودم اون بهم یاد داد...همیشه هم خودم موهایم رو درست میکردم  
...خب دیگه دیر شد ساعت نه و نیمه یه ارایش ملایم هم بکن وبیا پایین من تو ماشین منتظرتم  
...راستی به مامان هم گفتم ما شام نمیخوریم .... اونجا به اندازهی کافی خوراکی هست.

وبعدش هم رفت ..جای هیچ حرفی نداشت.

از تو کمد یه ساپورت مشکی برداشتم تا بالباسم بپوشمش صنل های تخت مشکی م رو هم  
برداشتم ...

ساعت دقیقا ده بود که من حاضر واماده بودم ... مانتوی مشکی با یه شال قرمز هم برداشتم قبل از رفتن با زدن یه رژ قرمز ارایشمو تکمیل کردم ...

رفتم پایین هیچ کس تو پذیرایی نبود ..اگه بود هم مهم نبود بدون توجه به اطرافم رفتم سمت پارکینگ و بردیا رو تو ماشینش دیدم .

بردیا-چه عجب ...تشریف آوردین ...مهمونی تموم شد!

من-عه چه خوب ..پس من برم خونه .

بردیا-هه هه هه چه خوشمزه ای شما ..بشین سرجات.

-خود در گیری داری با خودت.

چپ چپ نگاهم کرد وگفت:

-آنا اونجا هروقت کاملیا رو دیدی عشقم و اینا بهم بگو وهی خودتو بچسبون بهم و اینکه از کنارم هم تگون نخور..باشه؟

-چه پررو ...ولی باشه

یه پنج دقیقه ای سکوت بینمون حاکم بود ...عصبی و کلافه از این سکوت گفتم:

-مهمونی کجاست؟

-باغ لواسان یاسر...

دیگه تا رسیدن به اونجا حرفی نزدم ...ساعت ده ونیم اینطورا بود که رسیدیم جلوی یه خونه باغ که در مشکی رنگی داشت ...

بردیا زنگ زد به یه نفر و ازش خواست که بیاد و در رو برامون باز کنه...وارد حیاط شدیم ...دوطرف باغ درختان چنار کاشته شده بوود ...و مثل خیابون درختی شده بود ... رو به رو مون یه عمارت بود که چراغونی شده بود.... جلوی عمارت استخر بزرگ ساخته شده بود که تصویر عمارت توش افتاده بود...

وارد عمارت شدیم... به محض ورود ما مستخدم مانتو و شال منو ازم گرفت و برد تا اویزون کنه... فضا رمانتیک و حال بهم زدن بود... هر طرفی رو که نگاه میکردی دونفر دونفر داشتن کثافت کاری میکردن... دستمو دور بازوی بردیا حلقه کردم و کنارش اهسته اهسته راه میومدم....

چشم گردوندم و کل سالن رو از نظر گذروندم که چهره ی یک نفر برام آشنا اومد... تا مارو دید با قدمای تند اومد سمتمون ...

پسر- به به اقا بردیای گل و گلاب چه عجب... میذاشتی مهمونی تموم میشد بعد میومدی!

بردیا- ببخشید یاسرجان.. خانم ها رو که شناسی خیلی طولش میدن تا آماده بشن .

زیر لب اسمشو زمزمه کردم... تمام خاطراتم و چهره ها رو زیر و رو کردم ولی مخم انتن نمیداد... یه بار.. دوبار... سه بار... هرچی مرور کردم فایده ای نداشت...

با حرکت دست جلوی چشمم به خودم اومدم... یاسر بود که دستش رو جلوم تکون میداد.

یاسر- کجایی خانمی؟

من- همین دورو اطراف ...

یاسر- من یاسر هستم دوست بردیا.. البته دوست دیرینه ی بردیا ...

من - خوشوقتم منم... منم.. چیز

بردیا- آنا دوست دختر جدید من .

وبعد چشمکی حواله ی یاسر کرد ...

یاسر دستشو آورد جلو ... دستمو گذاشتم تو دستش .... و توچشماتش نگاه کردم ... این چشم ها

چقدر آشنا بود ... این همون ... همون ...

یهو با صدای بلندی گفتم :

-یادم اومد ... یادم اومد ...

بردیا با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

-چی رو یادت اومد گلم؟



یاسر دستمو سفت گرفته بود. و ول نمیکرد.. احساس میکردم اونم منو یادشه ... ولی از ته قلبم  
التماس خدا رو میکردم که منو شناسه ....

یاسر-میگم شما چقدر اشنا میزنی!...من جایی شما رو ندیدم ؟

من-نه اصلا شما جایی ندیدم.

بردیا ویاسر یه نگاه عاقل اندر سفیه بهم کردن که یعنی خر خودتی ...

یاسر خدمتکار رو صدا کرد تا برامون نوشیدنی بیاره ... از ترس داشتم سکنه میکردم ... روی مبلی  
نشستم و رفتم تو فکر ....تنها ارزوم این بود که یاسر منو شناسه

خدمتکار دوتا گیلایس ویسکی برامون آورد من برنداختم ولی بردیا دوتا شو برداشت و میخواست  
بخوره دستشو گرفتم وبا التماس گفتم :

- بردیا خواهش میکنم نخور...

بردیا-صد دفعه گفتم بازهم میگم ...من حد خودمو میدونم ...

با اعصاب خردی دستشو ول کردم و سرجام سنگین ورنگین نشستم ...و حواسمو به اطرافم دادم  
..همین جوری داشتم دختر و پسرای که باهم میرقصیدن رو نگاه میکردم که چشمم به یاسر خرد  
که با دقت بهم نگاه میکرد هول شدم و نگاهمو ازش گرفتم ...

اشک تو چشماش جمع شده بود و جیغ میزد و التماس میکرد...

-آقا تورو خدا ولم کن ...چی میخوایی ازم ...

-بین جوجه .... سعی کن اروم باشی خب؟! اینجوری به نفعته !

جیغ میزد ضجه میزد و کمک میخواست ولی یه جفت لب صدای جیغشو خفه کرد تو گلویش ... یه  
دختر سوم راهنمایی که هنوز چشم و گوش بسته بود ... نمیتونست درک کنه بوسه یعنی چی!...نمی  
تونست معنی هم آغوشی رو بفهمه ولی یک گرگ ازش میخواست که با اون باشه ...

دخترک سرشو به طرفین تکون داد خواست فرار کنه ولی نمیتونست و نمیدونست چه طوری ... مرد  
تلاش میکرد برای بوسیدن دخترک ولی اون سرشو ب هطرفین تکون میداد که مرد عصبانی شد  
ودخترک رو هل داد به سمت درخت ...دخترک به سرعت از جاش بلند شد و فرار کرد ..ازاون

خیابون نحس ... وقتی به سرکوچه شون رسید یه نگاه به خودش کرد...روپوش مدرسه ش پاره شده بود ... کوله پشتیش گلی بود ...

گریه ش شدت گرفت اخه قرار بود داداش بزرگترش بیاد دنبالش ... اخه میدونی اون روز قرار بود ساعت ۳ بعد از ظهر روز پنج شنبه تعطیل بشن ... کلاس جبرانی داشت...ولی هرچی صبر کرد داداشش نیومد ... برای همین هم خودش راه افتاد به سمت خونه!

با ترس ولرز پشت سرش رو نگاه کرد کسی نبود...به سرعت به سمت خونشون رفت وزنگ وزد وقتی وارد خونه شد ...مادرش اومد جلو و وقتی دیدش نداشت توضیح بده شروع کرد به داد ویداد که :

- کجا رفته بودی دختره ی هرجایی؟ حالا داداشت یه مقدار دیر اومد تو باید سر خود بری این ور واون ور؟ ...برو گمشو تو حموم گند زدی به زندگیم !

دختره شوکه فقط نگاه میکرد که مادرش هلش داد به سمت پله ها ...اروم و شکسته و سرخورده به سمت پله ها رفت وقتی به جلو ی در اتاق داداشش رسید در رو باز کرد و فقط تو چشمای داداشش زل زد ...با نگاهی تلخ و پر از بغض ... فقط نگاه کرد... داداشش مات و مبهوت خیره شد بهش و خواست چیزی بگه ولی سکوت کرد ...

از اون شب به بعد ... تنگی نفس و افسردگی و سکوت و تنفر به سراغش اومد ...و هیچ کس نپرسید چرا !

بردیا -هویی آنی کجایی تو سه ساعته یاسر داره جلوت بال بال میزنه ... چرا گریه میکنی؟

با ترس به بردیا و بعدش به یاسر نگاه کردم ...به کسایی که چند ساله دنیای منو به اتیش کشیده بودن... توچشماش دقیقاً همون چیزی بود که من ازش میترسیدم ... دقیقاً حس آشنایی رو بهم القا میکرد ... به بردیا نگاه کردم چشماش سرخ بود و بدنش داغ ... ولی هنوز داشت گیلاس گیلاس میداد بالا ... و یاسرهم با سرخوشی براش ویسکی میریخت تو لیوانش ...بردیا کاملاً مست بود ...از کنارم بلند شد و یک راست به طرف کاملیا رفت و باهم به سمت اتاق خواب ها رفتن ... دیگه از ترس نفسم بالا نمیومد ...ولی سعی کردم خونسرد باشم تا نفهمه که میترسم ازش ...

یاسر-میبینم که هنوز جوجه ای !

یا خدا... یا امام رضا.... بدبخت شدم.. این منو یادشه ... جریان خون تو بدنم قطع شد ... و یخ کرده بودم!

من -هنوز؟ مگه شما منو میشناسی؟

خیره نگاهم کرد و گفت:

- یعنی میخوایی بگی که منو نمیشناسی؟.. نکنه فراموش کردی اون بوسه های شیرین رو هوم؟

-چی میگی آقای محترم؟... من شمارو نمیشناسم!

-چه بانمکی شما!

چیزی نگفتم که دستمو تو دستش گرفت و پوز خند زد و گفت:

-خوبه نمیشناسی و یخ کردی!

با پته پته گفتم:

-هنوز هم رو حرفم هستم ... من شما رو نمیشناسم!

- بعید میدونم من اشتباه کرده باشم... هنوز طعم لباتو یادمه .ولی خب شاید تو یادت رفته

هوم؟... بیا بریم تا یادت بیارم!

بلند شد وسیعی کرد منو بلند کنه ولی من مثل چسب چسبیده بودم به مبل ....

ولی به زور بلندم کرد و رفتیم پیست رقص و شروع کرد به رقصیدن... ولی من مثل ماست نگاهش

میکردم دستامو گرفت و زیر گوشم زمزمه کرد:

-برقص... میدونم که بلدی!

سرشو آورد تو موهام و بو کشید:

- اوووم... چه خوشبویی جیگر ...

قلبم مثل قلب گنجشک میزد ... فقط دلم میخواست برم ... بم از این مهمونی مسخره ... میدونستم

که بردیا منو میذاره میره ... حس بدی داشتم کاش نمیومدم .... بغض داشتم و اشک تو چشمم

جمع شده بود ... خیلی اروم و اهسته زدم زیر گریه ...

-چرا گریه میکنی عزیزم؟ ازم میترسی؟ ازچی من میترسی؟ من که هنوز چیز ترسناکی نشونت ندادم!

-تورو خدا ولم کن برم .

-کجا؟ جایی بهتر از بغل من هست؟

اروم دست انداخت زیرپام و بلندم کرد ... شروع کردم به جیغ زدن ولی هیچ فایده ای نداشت همه مست و پاتیل بودن ... کسی متوجه من نبود ... زدمش ... با مشت میزدمش جیغ میزدم .....

با ترس به در اتاق نگاه میکردم حس میکردم اگه برم توش دیگه بیرون نیام ... وقتی دیدم با جفتک انداختن کاری از پیش نمیبرم شروع کردم به التماس کردن ... یاسر تورو خدا .... تورو قران .. بذار برم .. تورو خدا ولم کن ... هرکاری بگی برات میکنم فقط ولم کن ...

جون هرکی دوست داری ابرومو نبر... من به جز ابرو چیزی ندارم !

یاسر-وا...یه شب که این حرفا رو نداره بانو !

به در رسیدیم ... قلبم تند میزد ... اشکام میریختن رو صورتم ... فقط از خدا کمک میخواستم ... در رو باز کرد سعی کردم ازش فاصله بگیرم نشد ... هرچی سعی کردم نشد .... پرتم کرد رو تخت ... اطرافمو نگاه کردم تا بلکه یه چیزی پیدا کنم بزنم تو سرش .... ولی هیچی نبود ... هیچ چیزی وجود نداشت جز یه تخت ... تختی که اگه فرار نمیکردم میشد تابوتم ... میشد قبرم ... به خدا التماس میکردم .. به یاسر التماس میکردم ... ولی انگار کر شده بود ... انگار نمیشنید .... گریه میکردم ... فقط گریه ...

به فحش متوسل شدم ... ولی بازهم بی نتیجه بود ...

روم خیمه زد .. وحشی شده بود ... به لب هام حمله کرد ... درد لبهام به کنار حس میکردم قلبمو دارن تیکه تیکه میکنن ...

گازش گرفتم که یه سیلی محکم به صورتم زد ...

لباسمو از تنم کشید ... حس کردم پوستم اتیش گرفت..

یاسر سرش رو کرد تو موهام و بدنم رو بوکشید ...

ياسر-جوووووووووون چه جوجوی نازی ...

هولش دادم عقب و نالیدم:

خدا...خواست هست ؟ خدایا...اگه یکم دیرتر کمکم کنی ... نابود میشم

و صدام اوج گرفت:

خدا کجایی؟؟

ياسر از روم بلند شد وبا خشونت لباساشو دراورد...سرمو به طرفین تکون دادم ...نه ..نه نباید به اینجا ختم بشه ... نه زندگی من اینجا ختم نمیشه ...

من باید بجنگم ..نه به اینجا ختم نمیشه ...اومدم بلند شم که ياسرخودشو انداخت روم به هر زحمتی بود از زیرش فرار کردم و به سمت در رفتم ..هرچی دستگیره رو بالا پایین کردم فایده نداشت قفل بود ... با ناامیدی سرمو ب در تکیه دادم که ياسر گفت:

-آخرین تلاشت هم نتیجه نداد؟هوم؟با پای خودت بیا وگرنه اگه من پیام درد داره

با بغض بهش نگاه کردم که گفت:

- خودتو مثل گربه ی شرک مظلوم نکن ...من خر نمیشم !

من-ياسر توروخدا ... اینکار رو باهام نکن !

ياسر-هووووف حوصله مو سربردی مثل اینکه زبون خوش حالت نمیشه نه؟

یه قدم به سمتم برداشت ... خواستم برم عقب که با در برخورد کردم ... سریع خودشو بهم رسوند و چسبید بهم .. وشروع کرد به بوسیدنم ... بدنم شل شده بود ... ولی هنوز داشتم پسش میزدم .. بغلم کرد واروم رو تخت گذاشتم و یه لحظه حس کردم درد شدیدی تو بدنم پیچید ... مغزم قفل کرد ونفسم قطع شد ...

حتی گریه هم نمیکردم ... فقط حس میکردم دارن قلبمو سرمیبرن ...

یادم رمان ها افتادم ... کاخ رویاهام با همسر آینده م رو سرم خراب شد .. دنیا رو سرم خراب شد ... با ضربه هایی که به کمر م میخورد و صدای ياسر که با نگرانی میگفت :

-آنا؟؟آنا نفس بکش ...آنا زنده ای ؟

به خودم اومدم و نفس عمیقی کشیدم ...

یاسر-خوبی؟

من خوب بودم؟...به حال و روز من میشد گفت خوب؟...نگاهی به خودم انداختم ... بی هیچ پوششی ..برهنه کنار کسی که منو بی ابرو کرده بود دراز کشیده بودم ... دوباره نگاهی به خودم انداختم ...حتی تلاشی برای پوشاندن خودم نکردم .... وقتی همه چیز تموم شده بود ..دیگه چه فایده؟

یاسر-خانومی میگم خوبی؟

خیره نگاهش کردم ... قطره اشکی از چشمم افتاد پایین ... یاسر بغلم کرد و سرمو گذاشت رو سینه ش ... و اروم موهامو ناز میکرد ... زیر لب اروم میگفت :

-اروم باش خانوم ...اروم باش گلم ... اروم باش نفسم ...

دوست داشتم جیغ بزنم ... تف بندازم تو صورتش بگم ..دهنتو گل بگیر...بگم خفه شو.. بگم اخه نفهم ادم باعشقش این کار رو میکنه?...ولی زبونم از کار افتاده بود ... نتونستم حرف بزنم ...نتونستم اعتراض کنم ... نتونستم بگم ولم کن بذار به حال خودم گریه کنم ...بذار بمیرم ...

یاسر-درد داری؟

من؟درد داشتم؟...اره ... قلبم درد میکرد ... گلوم میسوخت ... اره ..چشمام گریه داشت ... اره من درد داشتم .... اره ...روحم درد میکنه ... تمام وجودم درد میکنه .... دارم میسوزم ...دارم اتیش میگیرم ...اره درد دارم ... به خدا قسم درد دارم ... درد دارم به کی بگم؟به کی بگم که جیگرم داره میسوزه؟به کی بگم قلبم داره ازجاش کنده میشه؟

به کی بگم که یک عوضی .. یک گرگ ...یه انسان نما ... منو کشت؟...

دوباره قطره اشکی از چشمم افتاد ... فکم از بغض میلرزید ...

اروم ازش جدا شدم ... و اهسته نشستم سرمو گذاشتم رو زانو هام و خودمو تکون میدادم ..... بغض داشت خفه م میکرد ولی نمیخواستم گریه کنم...

زیر لب زمزمه میکردم :

اروم باش قلبم ... نکن بی قراری ... اروم باش و نشکن ... میدونم تو هم بیزاری از بودن ... اروم باش نذار شکستنت رو بیش از این ببینه ..

یاسر اروم از پشت بغلم کرد ... پسش زدم .. مات نگاهش میکردم ...  
یاسر-آنا....

دستمو به علامت سکوت گذاشتم رو لبش .. دست گذاشتم رو لبهایی که پاکی لبهای منو دریده بود ...

دستشو گرفتم ... دستایی رو لمس کردم که لمس کننده ی بدن پاک بود ...  
اروم و شمرده زمزمه کردم :

- برو ...

یاسر- کجا برم؟

-برو بیرون ...از اینجا برو ..

-پس تو چیکار میکنی؟

پوزخندی زدم ... میخواست بره ... هه .. البته حق داشت ... کارش تموم شده بود ...  
-فقط برو ...

و اروم و بی صدا درحالی که به یاسر که سرگردون نگاهم میکرد گفتم :  
خواست هست خدا؟

صدای هق هق گریه هام... از گلویی میاد که تو گفتی از رگش به من نزدیک تری!  
خواست هست خدا؟

هر وقت صدای شکستن خودمو شنیدم... گفتم باشه، منم خدایی دارم.  
خواست هست خدا؟

از بچگی تا الان هر وقت زمین خوردم و به سختی پاشدم یه جمله شنیدم: غصه نخور، خدا بزرگه.

حواست هست خدا؟ حواست هست هر روز باباهت درد و دل میکنم؟ حواست هست غصه هام داره سنگینی میکنه؟ حواست هست خیلی وقته چشمم بارونیه؟ حواست هست نفس کم آوردم؟ خدایا نفس میخوام... خوشی میخوام... زندگی میخوام... خدایا یه خنده از ته دل میخوام...  
خدایا خیالت راحت، بازم قلبم شکست.

بی صدا از جاش بلند شد و به سمت لباساش رفت...---

لباساشو پوشید ... و اهسته بهم نگاه میکردبهم ... و من مثل یک مرده خیره نگاهش میکردم ...  
ترسید ..اروم اومد سمتم و دستش رو گذاشت زیر بینیم و وقتی گرمی نفس هامو حس کرد پوفی کشید ورفت از اتاق بیرون ...

وقتی رفت خودم انداختم رو تخت و هق هق میکردم ...خودمو بغل کرده بودم و اروم خودمو تکون میدادم و زمزمه میکردم :

لالا گل نازم ...

اینا خوابه گل نازم

بخواب تا بیدار شی از این کابوس واقعی ..

اروم از رو تخت تیکه های لباسمو برداشتم و انداختم رو بدنم ...

در باز شد و یاسر اومد تو .. ی دست لباس دستش بود ... اهسته با آرامش خاصی لباسامو پوشوند و بوسه ای به موهام زد ...

هولش دادم کنار ...از کنارش رد شدم و رفتم بیرون از اتاق

یاسر-اگه دنبال W.C در بغلیه .

رفتم تو دستشویی جلوی آینه وایسادم ... ب

به قیافه م نگاه کردم ... چشمم از اشک پر بود و بغض داشت خفه م میکرد ....

اروم دستمو کشیدم رو گونه م ...

یعنی تموم شد؟



قطره اشکم چکید پایین .

به همین راحتی؟

اشک هام امونم نمیدادن ... نفسم تنگ شد ... با عصبانیت با مشت کوبیدم تو ایینه ...

دستم سوخت ... ولی مهم نبود ... نه مهم نبود ..

دردش در مقابل درد روحم هیچ بود ..

بغضم نمیشکست ...

دلّم برای خودم سوخت ...

تمام بغض هایم بغض کرده اند...

بمیرم برایشان ...

دلشان برآیم میسوزد ..

آنها نیز میخواهند بگریند تا کمی سبک شوند ...

مثل من ...

دلشان میخواهد رها شوند ...

تا سبک شوند...

سبک مثل پر ...

میخواهند بپرند ...

مثل پریدن از یک برج ...

میخواهند خالی شوند از بغض ...

ولی ..

امآن ...

امآن از بغضی که کهنه باشد....

پوز خندی زدم ...

اروم شدم ... اروم اروم ...

یاسر-آنا خانوم حالت خوبه؟

خندیدم ... من خانوم شدم ...

من بدون اجازه ی پدر و مادر خانوم شدم ...

الان من خانومم ...

خنده م شدید تر شد ...

یاسر-آنا خوبی؟ چرا میخندی؟

خنده؟

اونم چه خنده ای خبر نداری! خنده ی الان من از گریه غم انگیز تر است ...

با همون حالت از دستشویی اومدم بیرون ..

با تعجب نگاهم میکرد ...

میخندیدم ولی اشکم از چشمام میریخت پایین

رفتم جلوی یاسر ... یقشو گرفتم تو مشتم هولش دادم سمت دیوار ... چون ضربه م ناگهانی بود

بی هیچ مقاومتی کوبیده شد تو دیوار و صدای ناله هاش بلند شد

هیچ کاری نکرد تو چشماش خیره شدم و دستمو اوردم بالا

زدم زیر گوشش

دستشو گذاشت رو گوشش .. دستمو اوردم کوبیدم زیر اون یکی گوشش ...

خواست دستشو بذاره دو طرف صورتش ... ک محکم با زانوم زدم زیر شکمش ... وقتی خم شد با

مشت میزدم تو کمرش ...

دستمو گرفت ولی من تقلا میکردم که بزنش

دیگه نمیخندیدم فقط اشک میریختم ... اشکهایی برای یک مرده ...

صدای گوشیم بلند شد ... از گذشته پرت شدم بیرون ...

اسم یاسر رو گوشیم چشمک میزد پوزخندی زدم و تماس رو وصل کردم و گفتم :

-هان؟

یاسر- شد یه بار زنگ بزنگم مثل ادم جوابمو بدی؟

-حرف مفت نزن کارت رو بگو .

یاسر- آنا؟

- آنا وزهرمار ... دست از سرم بردار عوضی ... ولم کن دیگه ... نمیتونم دیگه ریخت نحست رو

تحمل کنم ... صبرم تموم شده ولم کن عوضی ولم کن ...

تماس رو قطع کردم و به گوشه ی اتاقم پناه بردم

پناه این چندساله ...

پناه منو دردهام...

اروم هق هق میکردم ناخن هامو تو کف دستم فشار میدادم ... گلوم سنگین بود ... خیلی سنگین ...

دیدم گاهی وقتا نمیتونی گریه کنی؟... قفسه سینه ت سنگین میشه و حس میکنی داری جون

میدی؟

اره؟... دارم جون میدم ...

دارم جون میدم خدا ...

خدا تو تا حالا مثل من شدی؟... تا حالا شده احساس کنی بغض داره گلوت رو شکاف میده؟... اره

خدا؟

خدا تو باهامی؟ اره؟ باهامی؟ این امتحانه؟ چیه؟

نمره م چنده؟ کی ترم تموم میشه خدا؟

از زندگی افتادم ... شدم یه مرده متحرک... خدا دارم جون میدم میبینی؟

خودمو بغل کرده بودم و گهواره مانند تو جام تکون میخوردم ...

تموم صحنه ها زنده بود و از جلو چشمم رد میشد ...

با گرم شدن کف دستم چشمامو باز کردم و خیره شدم به دستم ...

"خون"

چه گرمایی داشت ...

لذت بخش بود ... دستم سرد بود و خون گرمش کرد ....

یهو مات دیوار شدم ...

خون ...

رگ...

خودکشی ...

نیشم باز شد ... خواستم از جام بلند شم ... ولی ترسیدم ... نه از مرگ ...

من یه بار خودکشی رو تجربه کرده بودم ... بخاطر سردی خانواده م .. داشتم زندگیمو نابود

میکردم وای کاش اون موقع همه چی تموم شده بود ولی وقتی بهوش اومدم توبه کردم ...

گفتم خدا غلط کردم ... شکر خوردم ... وقتی تو هستی ...

حرفمو خوردم اخم کردم ... بغض کردم ... نفسام کوتاه شد .. اروم زمزمه کردم:

- اون موقع هم بود ... من قسمش دادم ... ولی اون چشماشو بست به روم! ... هیستریک داد زدم :

-اره بودی اون موقع هم اون بالا بودی ولی چشما تو بستى ...

اره چشما تو بستى رو دلم

رو قسم هام ...

چطور تونستی خدا! چطور تونستی منو تو این حال ببینی؟

خدایا مگه نگفتی تو همانند معشوق خود به من مینگری؟

پس چطور راضی شدی؟

چطور؟

ضجه زدم دوست داشتم جیغ بزنم ... میون گریه هام صدای بردیا رو شنیدم :

–چته آنا؟

صدای گریه م قطع شد ... بهش نگاه کردم ..باز تصویر یاسر و اون شب ..باز اون شب و اون شب  
و اون شب...

اروم از جام بلند شدم ... رفتم سمتش ... تنفر رو ریختم تو چشمام تو چشماتش تعجب بود ... حق  
داشت تا حالا منو این مدلی ندیده بود ...سینه به سینه ش وایسادم ... دستمو بردم بالا و یه سیلی  
زدم تو گوش سمت راستش...اروم برگشت نگاهم کرد هیچی نگفت ...یکی دیگه زدم ... بازم  
هیچی نگفت ...

خم شدم روش و گفتم:

–خیلی بی غیرتی! ... حاله ازت بهم میخوره... مقصر همه ی کار ها تویی ... منبع تمام دردای من  
تویی ... تویی ... کاش تو نبودی ... کاش من نبودم ... کاش ...

هان؟چته؟چیه؟چرا فحش نمیدی؟چرا داد نمیزنی؟چرا هیچی نمیگی؟چرا منو نمیزنی؟چرا مردونگی  
تو نشونم نمیدی؟زور بازوت کجا رفته داداش؟...چرا نمیزنی دهنمو پر خون کنی؟چرا تو انباری  
زندونیم نمیکنی برادر؟...چیشده؟زبونت کو؟...بزن...بکش...زندانی کن ... اینجوری نگاهم  
نکن...تعجب نکن ... از تعجب بیزارم ...بخاطر اینکه نپرسیدی اون شب کجا بودم ازت متنفرم  
...بخاطر اینکه منو ول کردی ازت متنفرم ... تو بی غیرتی .. تو بی ناموسی ... نامردی ... تو ...اصلا  
تویی وجود نداره ..تو ادم نیستی ... تو کسی نیستی... تو فقط یه ادعای ...

یهو یه طرف صورتتم سوخت ... پوزخند تلخی رو صورتتم نقش بست ...

–هنوز همونی ... همون سگی که بودی ...

جاری شدن خون رو کنار لبم حس کردم ولی هنوز پوزخند میزدم ... گریه م نگرفته بود ... هیچ  
حسی نداشتم ..هیچی ... عزیز دردونه ی ماما و بابا همونی بود که همیشه بود ...

بردیا-لیاقت نداری ارومتم کنم .

و رفت ...

با این حرفش ایشم زد ...

خودمو انداختم رو تخت و با گریه گفتم : کاش میفهمیدی ...

با سردرد از خواب بیدار شدم ... گیج و مات نگاهی به اطرافم کردم .. دمر رو تخت خوابیده بودم حس میکردم کمرم داره نصف میشه از وسط ... به سمت اینه رفتم وقتی خودمو دیدم ... تعجب نکردم ...چشمایی قرمز و باد کرده که زیرش کبود بود مثل همیشه ... چشمایی خالی از هر احساسی...مثل شیشه ..پوز خندی زدم ...رفتم دستشویی دست و صورتمو شستم ... امروز دانشگاه داشتم ...

لبخندی زدم ... عاشق رشته م بودم...اگه تا الانم دووم اوردم فقط به خاطر شغلی بود که در آینده خواهم داشتم... از امروز باید میرفتم دنبال بیمارستانی که کارآموز پذیرن ...چشمامو بستم خودمو تصور کردم تو لباس پرستاری ..دلَم غنچ رفت ... حتی تصورش هم برام شیرین بود...ساعت شیش بود هنوز تا هشت دوساعت وقت داشتم...امروز کلاس ادبیات داشتم و تموم...بعدشم باید میرفتم دنبال کارای کارآموزی... عاشق کلاس ادبیات بودم .. آرامش بخش بود...متن هاش روح نداشتمو نوازش میکرد ... ارومم میکرد ..حداقل برای دوساعت هم از زندگی تلخم جدا میشدم ...شاد میشدم ...شنگول میشدم ... غرق میشدم تو دنیای داستان ها شعرا ... این خوب بود ...نگاهی به جزوه م کردم ...نیم ساعت مطالعه کردم که اگه احیانا پرسید جلو بچه ها ضایع نشم ...

ساعت هفت بود باید آماده میشدم ...نگاهی به لباسام کردم ... پوز خند تلخی جا خوش کرد رو لبم ... یه شلوار دمپا کتان مشکی با مانتوی مشکی و مقنعه مشکی و کوله ی سفید مشکی با کتونی ورنی های سفید مشکیم ... جلو اینه وایساده م...زیر لب گفتم :

–موهامو توروخدا نگاه کن ...مثل این امازونی ها شدم ...

برس رو برداشتم و افتادم به جون موهام ... کنار موهامو بافتم و مثل تل رو موهام ثابتش کردم ... و موهامو باز گذاشتم ... مقنعه مو سر کردم ... نگاهی به صورتم انداختم ... همه تو دانشگاه بهم میگفتن عروس مرده ... ناخواسته لقبی بهم داده بودن که با واقعیت هم خونی داشت... "عروس مرده " باز بغض کرده بودم...عادت کرده بودم به این بغضای همیشگی..راستش اگه نبود جای

تعجب داشت ... الان سه ساله زندگی من این مدلی شده ... سه سال شاید بگین کمه... ولی اگه جای من بودین یه دقیقه شم نمیتونستین تحمل کنین ... نفس عمیقی کشیدم ..  
مداد چشمم رو برداشتم و کشیدم تو چشمم حداقل اینجوری شبیه روح نمیشدم ...  
اروم بدون اینکه صبحانه بخورم از خونه خارج شدم ... سر کوچه مون یه سوپری بود... از اونجا یه شیر و ویفر شکلاتی و یه بسته ادامس خریدم ... تاکسی گرفتم و تا رسیدن به دانشگاه ترتیب شیرو ویفر رو دادم ...

رسیدم ... پیاده شدم و از ایست بازرسی یا همون حراست رد شدم ... وسط حیاط بودم که یه هو خشکم زد ... اروم اروم به سمتم میومد ... سعی کردم اصلا بهش توجه نکنم ولی پلکم پرش گرفته بود و اون خیلی خوب میدونست که وقتی میترسم یا استرس میگیرم پلکم مییره و نفسم کوتاه میشه ... بی توجه از جلوش رد شدم که دستم کشیده شد .. اخم کردم وبا اخم برگشتم سمتش و گفتم :

چی میخوایی؟

یاسر-آنا مسخره بازی درنیار .. میزنم لهت میکنما ... بگو ببینم چی شده یهو رم کردی؟

- درست صحبت کن !

-درست صحبت کردی که درست صحبت کنم؟

با بغض گفتم:

- چرا دست از سرم برنمیداری؟

یاسر-آنا اینجا جای این حرفا نیست بیا بریم بیرون حرف میزنیم .باشه؟

باشک بهش نگاه کردم و گفتم :- باشه

دنبالش راه افتادم تو ماشین نشستیم ... تا رسیدن به کافی شاپ جفتمون ساکت و اروم بودیم

پیاده شدیم و رفتیم تو کافی شاپ و نشستیم ...

یاسر- خب بگو ببینم چی شده؟

پیش خدمت-چی میل دارین ؟

من - یه فنجون قهوه ی تلخ

پیشخدمت-وشما؟

یاسر-من یه کیک شکلاتی میخورم با قهوه وشیر!

پیشخدمت رفت ویاسر منتظر بهم نگاه کرد

آهی کشیدم و زمزمه کردم:

-خسته ام ...

یاسر-ازچی؟

-از تو ... از کابوسام...از اون شبا...از اشک ..از بغض از زندگی .. از خودم ...

-میخوای برم از زندگیت؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-ازت نخواسته بودم بیایی که حالا بخوایی بری ...

مکث کردم و با تنفر گفتم :

- البته حق هم داری ..گندتو زدی میخوایی بری ...

هر چی زودتر بهتر ...

بدون توجه به خودش و حرفاش از کافی شاپ زدم بیرون ... همدست هامو دراوردم و اهنگ

ادمکش رو پلی کردم:

این بار تو انتخاب شدی برای کشتن صدام

اجیر شده دست هوس به قیمت اشک چشم

عادت شده راحت بکش فکر عذاب من نباش

قلبم نمی ترسه بزن نگاه نکن به گریه هاش

بزن بزن آدمکش بزن تو با بی رحمی



بزن که من راحت شم از این وجود زخمی

بزن بزن آدمکش این اولین بارم نیست

گریم به حال دلته این گریه از رو غم نیست

اجیر شده دست هوس به قیمت اشک چشم

عادت شده راحت بکش فکر عذاب من نباش

قلبم نمی ترسه بزن نگاه نکن به گریه هاش

کوله مو دو بنده انداختم و دستمو کردم تو جیب مانتوم .. اشکام میریختن ... حتی دوست نداشتم  
برگردم ببینم داره میاد دنبالم یا نه .. کاش نیاد خدا ... کاش نیاد داره عذابم میده کاش نیاد ...  
خدایا خسته ام .. منو میبری؟...وقتی جوابی نشنیدم .... نا امید تر از همیشه تا کسی گرفتم و ادرس  
پارک جمشیدیه رو دادم ...

زنگ زدم خونه که مامان گوشو برداشت:

-بله؟

-الو سلام مامان ...خوبی؟

-سلام کجایی؟

-با دوستام میخواییم بریم بیرون...

-باشه ... خدافظ.

وگوشی رو گذاشت... پوزخندی زدم ...

و سرمو به شیشه تکیه دادم ...

تو افکار مزخرفم غرق بودم .. که صدای راننده که میگفت :

- خانم رسیدیم .. به خودم اومدم کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم ... اروم تو پارک قدم زدم ...  
هرجا رو نگاه میکردی دوتا زوج عاشق نشسته بودن ... جواب این همه احساس فقط یه پوزخند  
بود .. تموم بدنم یخ بود ... انگار خون تو بدنم یخ زده بود ... هیچ گرمایی رو حس نمیکردم ... شاید

هم اون لحظه مرده بودم ... گرمی اشکام حس لذت بخشی رو بهم میداد ..نشستم رو نیمکت ... فصل پاییز با اینکه زیبا بود ولی خیلی دلگیر بود ... خیلی ... مخصوصا اگه دلگیر باشی ... بدتر دلت میگیره ... هنوز داشتم اهنگ ادمکش رو گوش میدادم ... نمیدونم چرا این اهنگش انقدر با حال من جور بود ... یاسر ادم کش بود ... یاسر قاتل من بود ... تمام مشغله فکری من این بود که آخر من چیه؟ آخر این ماجراهای مسخره چی میشه؟ من خوشبخت میشم؟... من چیکار میکنم؟ من چی میشم؟ کجای زندگی من خوشبختی وارد میشه؟... کجا لبخند میزنم؟...همش از خودم میپرسم ..منم عاشق میشم؟..من عاشق کی میشم؟... عاشق شدن چ جوریه؟...دوست داشتن چ جوریه؟...ینی انقدر تلخه که هیشکی حاضر نیست منو دوست داشته باشه؟... عصبی سر تکون دادم وبه خودم توپیدم: اخه کی عاشق تو میشه بدبخت؟...کافیه وضعیت رو بفهمه خودش میداره میره ...

یهو زدم زیر خنده ... غش غش میخندیدم ... انقدر خندیدم که اشک از چشمام اومد ... اشک چشمامو پاک کردم ... اروم نشستم سرجام ...هنوز لبخند رو لبم بود ... هنوزم دلم میخواست بخندم ... به خودم ...به زندگی ... به همه چی ...

چشمامو بستم و سرمو به نیمکت تکیه دادم ... چند لحظه ای اروم به صدای اطرافم گوش میدادم ... همیشه این کار رو دوست داشتم باعث میشد اروم بشم ... حس کردم یکی کنارم نشست ...مثل جن زده ها چشمامو باز کردم و صاف نشستم دیدم یاسره ... بی توجه بهش از جام بلند شدم وازش فاصله گرفتم:

یاسر-آنا چته تو؟چرا سگ شدی؟

من-من سگ شدم؟خودت سگ شدی ...درست صحبت کن با من .

یاسر-لیاقت همینه اخه!

تو یه لحظه دستمو بردم بالا و محکم کوبیدم تو دهنش ...

با بغض و نفرت زل زدم تو صورتشو گفتم :

-لیاقت منو تو تعیین نمیکنی لاشی ...

یاسر- لاشی تویی بدبخت ...

مات شدم ... با بهت نگاهش میکردم ... مردم دورمون جمع شده بودن...اومده بودن سینما مجانی

من من کنان گفتم : من لاشییم؟ من؟ صفات خودتو به من نچسبون عوضی..

- آخه بدبخت حقته ولت کنم برم تا بینم کی میاد میگیرتت .

- خیلی پستی ... خیلی ...

- برو باو .

و با عصبانیت رفت .... دخترا و پسرا با انزجار نگاه میکردن ..

داشتم خفه میشدم از بغض ... نفسام کوتاه شدن ... چند قدم برداشتم که یهو همه چی سیاه شد ...

چشمامو باز کردم ... نور چشممو زد .. حس کوفتگی داشتم ... دوباره چشمامو باز کردم... اولین کسی که دیدم یاسر بود... اشک کاسه چشمانم رو پر کرد ... پر از بغض شدم دوباره ... نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بلند بشم ... کمرم تیر کشید ولی مهم نبود ... یه لحظه از خودم پرسیدم :

- چی مهمه واسم؟

خنده م گرفت ... اروم بلند شدم واهسته شروع به حرکت کردم ... داشتم میرفتم که یهو یکی دست انداخت زیر پام وبعلم کرد ... نگاهش کردم یاسر بود ... چیزی نگفتم ... خیلی داغون تر از اونی بودم که بتونم حرفی بزنم ...

یاسر-آنا هیچ وقت اینجوری نشو دلم میگیره ..

پوزخندی زدم و هیچی نگفتم ... حرفاشونمیفهمیدم ... دیکشنری لازم داشتم برای درکش ...

یاسر-آنا میخوام برم دبی برای کار.

من-به من چه خب؟

-همینجوری گفتم .

-آهان ..منو میرسونی خونه یا خودم برم؟

-خودم میبرمت .

-وظیفته .

لبخندی رو لبش اومد ولی زود محو شد .

چشمامو بستم تا خودمو تا رسیدن به خونه آماده کنم واسه حرفای خانواده .

یاسر- رسیدیم .

چشمامو باز کردم و بدون اینکه تشکر کنم یا حتی خداحافظی کنم پیاده شدم وبه سمت خونه رفتم .. اونم گاز داد و رفت .

یه فکری داشتم که چند روز بود منو درگیر خودش کرده بود ... ولی هر چی پیش میرفتم مصمم تر میشدم برای عملی کردن افکارم ...

اروم و متفکر وارد خونه شدم کسی نبود ... خونه درگیر سکوت سنگینی بود ...

با خیال راحت نشستم رو مبل و چشمامو بستم ... همه چیز رو به یاد اوردم اخلاق مامان..بابا...بردیا...یاسر و حرفاش اذیتاش ...همه رو یادم اوردم ...

یه نفس عمیق بلندی کشیدم و برای انجام فکرم بلند شدم .... دیگه راهی نمونده بود ...

منم یه انسانم ... انسانی که غرور داره ...

باید برم ... باید از جایی که منو نمیخوان برم ... من خسته شدم از این پس زدنا از این زخم زبون زدنا ...

من دیگه ادمی نیستم که گنجایش تحمل این همه سختی رو داشته باشه ...

باید برم ...

اشک از چشمام میریخت رو گونه م ... نفس عمیقی کشیدم ... حس کردم تموم وجودم سوخت ...

اروم چمدونم رو از زیر تخت برداشتم .....

خداروشکر چمدونم نسبتا بزرگ بود و میتونستم وسایل زیادی با خودم بردارم ..

بیشتر لباسام و وسایل ضروری رو برداشتم و گذاشتم تو چمدون ... باید شناسنامه م رو هم برمیداشتم به سمت اتاق مامانینا راه افتادم ... یادم بود که شناسنامه ها رو گذاشته تو کشوی پا تختی ... شناسنامه م رو برداشتم و خواستم از اتاق برم بیرون که دفتر خاطرات مامان رو میز توالت باعث شد عقب گرد کنم و اون رو هم بردارم ...

شناسنامه و دفتر رو هم گذاشتم تو چمدون و از خونه اومدم بیرون بدون اینکه حتی نگاهی به اطرافم کنم....

در خونه رو بستم و کلید خونه رو پرت کردم داخل حیاط و راه افتادم ...

دیگه تموم شد.... راه برگشتی هم نیست... من الان دختر تنهام ... پول زیادی هم ندارم شاید حداقل سه ماه رو بتونه جواب بده ... الان من الان جز بی خانمان محسوب میشم ... پوزخندی زدم ... اشکام امون نمیدادن ... دلم میخواست یه جا رو پیدا میکردم تا سرمو بذارم رو زانو هام و گریه کنم به حال خودم....

الان من موندم و من و خدای من....

خدایا کمکم کن....

سوار تاکسی شدم ... و ازش خواستم منو دم یک پارک خیلی دور از اینجا پیاده کنه ...

راننده با تعجب به منو چمدونم نگاه کرد و: استغفراللهی زیر لب گفت

بدون توجه به راننده سوار شدم و سرمو به شیشه تکیه دادم ..

نمیدونم چند دقیقه گذشته بود که ماشین ایستاد کرایه رو حساب کردم و رفتم نشستم رو یه نیمکتی که تو دید کسی نبود....

دفتر خاطرات مامان رو باز کردم و شروع کردم به خوندن....

به نام خدا

امروز به زور بردیا رو از خودم جدا کردم و گذاشتم خونه ی مامان منیر(مادرشوهرم)...پسرم  
خجالت نمیکشه با این سنش بازم دنبال من گریه میکنه ...الهی مامان قربونش بشه...  
تو دانشگاه هیچ اتفاقی نیوفتاد...برگشتنی از جلوی ویتترین یه مغازه ای رد شدم... وقتی خودمو  
دیدم میخواستم همونجا بشینم گریه کنم...چقدر چاق شده بودم...شهروز گفته بود از زن های  
چاق خوشش نیاد.... نکنه از من متنفر بشه و سرم هوو بیاره?...  
سرعتمو سریع تر کردم تا زود تر برسم خونه...  
تصمیم گرفتم برای شام کتلت درست کنم و سرشام باشهروز درمورد خودم صحبت کنم...  
باتموم سلیقه میز رو چیدم و منتظر شهروز شدم...  
یه ربع بعد صدای خنده اش در خانه پیچید...  
-خانومی؟ کجایی؟  
-بیا تو اشپزخونه اقا.  
-به به ببین چه کرده همسرم ..  
-بفرمایید غذا .  
-بذار دستامو بشورم پیام..  
پنج دقیقه بعد وارد اشپزخونه شد و نشست پشت میز و برای خودش غذا کشید...و شوع به  
خوردن کرد  
-هووووم چه کردی خانوم ...خیلی خوشمزه ست...دستت درد نکنه ...  
-خواهش میکنم ... کاری نکردم.  
شامون رو تو آرامش تموم خوردیم...سفره رو جمع کردم ...شهروز خواست از جاش بلند شه که  
گفتم  
-نه نرو بشین لطفا کارت دارم.  
-امر امر شماست .

منتظر نگاهم کرد .... کمی مکث کردم و گفتم

-اومم شهروز من چاقم؟

شهروز متفکر بهم خیره شد و گفت

-نه کی گفته تو چاقی؟ خیلی هیكلت مناسبه.

-ولی خودم حس میکنم که چاقم.

-خودت اشتباه حس میکنی خانومی.

-ولی یه قرص هایی هست که چربی سوزه میخوام از اون مصرف کنم تا بهتر بشم...

-بین پرستو بانو... تو با اینکه زایمان هم داشتی هیكلت عالیه ... چرا فکر میکنی باید از این قرصا مصرف کنی؟

-برای هیكل بهتر...

-خیلی لجبازی... من که هرچی میگم تو گوش نمیکنی باشه ..

دستامو بهم کوبیدم و گونه شو بوسیدم و تصمیم گفتم فردا برم داروخانه و قرص چربی سوز بگیرم  
...

شهروز از اشپزخونه بیرون رفت و گفت:

-راستی پرستو گل پسر م کو؟

محکم کوبیدم رو گونه م و داد زدم:

-وایی شهروز انقدر درگیر افکارم بودم یادم رفت از خونه مامان منیر بیارمش...

-خسته نباشی.. حاضر شو بیا بریم بیاریمش..

سری تکون دادم و حاضرشدم رفتیم دنبال بردیا..

اینم از خاطره یه روز شیرین...

من خیلی خوش بختم....

یه هفته از گرفتن قرص ها و مصرف اونا میگذره... خودم حس میکنم لاغر شدم ولی شهر روز میخنده و میگفته که توهم زدم. تو این یه هفته اتفاقات زیادی نیوفتاده! همه چی روبه راهه ... ما همه خوبیم

دوما ه بعد

خیلی وقته که ننوشتتم.....پس خلاصه از بدبختیام برات میگم همدم

یک ماه گذشت و من به صورت عجیبی لاغر شدم نزدیک ۴ کیلو لاغر شدم. خب این عالی بود ... ولی چند روزی هی حالت تهوع داشتم و از حالاتم میفهمیدم که حامله ام ...عصبی بودم...همش به خدا التماس میکردم که اینطوری نباشه ...چون من واسه هیکلکم کلی خرج کرده بودم نمیشد که زحمت این چند وقتم به فنا بره.

بدون اینکه به شهروز بگم برای اینکه مطمئن بشم رفتم آزمایش بدم ...

بااسترس منتظر جواب بودم... جواب رو گرفتم مثبت بود...عصبی جواب رو چپوندم تو کیفم و به سمت خونه حرکت کردم...

تمام سعیم این بود که شهروز بو نبره .. تازه دوماهم بود...و من امیدوار بودم به اینکه بتونم بچه رو بندازم ...

شهروز همیشه میگفت یه بچه ی دیگه بیاریم ولی من نمیخواستم .... مخصوصا الان که تازه کنکور ارشد زبانمووو دادم ....اگه این بچه به دنیا بیاد من از زندگی میوفتم ..هیکلکم نابود میشه !

شب موقع خوردن قرص ها دیدم روش نوشته :غیرمجاز برای زنان باردار !

طبق سرچی که تو نت داشتتم ...نوشته بود به جنین ومادر صدمه میزنه .....البته بیشتر به جنین .

ای خدا خودت یه کاریش بکن..



هعی همدم... من الان ۸ ماهه یه دختر رو حامله ام ....

میخواایی بررسی پیشده ؟...قطره اشکمو حس میکنی که تن لطیف رو خیس کرد؟

همدمم علائم بارداری روشن شد و شهروز فهمید ومنم بهش کفتم که این بچه رو نمیخوام اولش به شدت مخالفت کرد ولی وقتی دید که چقدر عصبی و ناراحتم گفت که بریم یه دکتر و بعدش اگه امکانش بود بچه رو سقت کنیم ....

خیلی خوشحال بودم ... تو پوست خودم نمیگنجیدم ...

اما باشنیدن حرفای دکتر اب یخی رو سرم ریخته شد ...

دکتر گفت به دلیل مصرف قرصهای لاغری قلب جنین دچار مشکل شده و وقتی به دنیا بیاد بیماری قلبی خواهد داشت ...

واینکه بچه رو همیشه سقت کرد چون ۴ ماهشه وما دیر اقدام کردیم وا گه بخواییم هم بخواییم اینکاررو بکنیم به خودمم آسیب میرسه...دکتر گفت که قرص های لاغری رو دیگه مصرف نکنم....ولی من لج کردم وبدتر از اون قرص ها استفاده کردم حتی گاهی خودمو از پله ها مینداختم پایین وسایل سنگین بلند کردم اما هیچ اتفاقی برای اون بچه نمیوفتاد ..دانشگاه تهران دولتی قبول شدم و حتی سر کلاس ها هم حاضر میشدم هنوز قرصامو میخوردم ..من لجباز تر از این حرفا بودم...شهروز میگه پر خاشگر شدم ....چند باری هم افتادم به جون بردیا و زدمش...میون گریه هاش میگفت همش بخاطر این بچته که منو میزنی ... دیگه محل بردیا نمیداشتم ...دیگه از ...خوش اخلاق مهربون خبری نبود...عصبی بودم وسرهرچیز کوچیکی داد و بیداد میکردم و خودزنی میکردم هنو امیدوار بودم که این بچه بمیره ....

با بغض سرمو از دفترچه خاطرات بلند کردم ...هواتاریک شده بود سخت میشد نوشته ها رو زیر نور لامپ قد بلند پارک دید نور گوشیمو انداختم رو نوشته و ادامه دادم:

همدمم بخش که ازت قافل شدم ....همدمم بچه به دنیا اومد ...سالم تر از من ...حتی مشکل قلبی که دکتر ازش میگفت هم وجود نداشت...حتی دکتر هم متعجب بود ...

کار خدا عجیبه .به کسی که بچه نمیخواد بچه میده و هیچ جوره نمیگیرش ولی کسی که بچه میخواد اصلا انگار نه انگار...

الان دخترم ۲ سالشه ... از وقتی به دنیا اومد گذاشتمش خونه مادرشهروز... انگار شهرور برایش تعریف کرده بود که جریان چیه ... مامان خودم و مامان شهروز از دستم ناراحت بودن بابت اینک میخواستم بچه و از بین ببرم ولی وقتی سر زایمان برای مدتی قلبم از کار افتاد همه شون از این بچه ی ناخواسته متنفر شدن ...

فردای تولد دخترم مامان شهروز اونو برد پیش خودش ... انگار میدونست اگه این بچه پیش من باشه از بین میره ...

اسمشو مامان شهروز انتخاب کرد ... اسمشو گذاشت آنا ... یه اسم ترکی ... به معنای :مادر.. پایه و اساس کارها ... میگفت اسم مادرشه و اینکه این دختر شبیه اونه... نمیدونم والا...

شهروز هر هفته با بردیا میره به بچه سر میزنه ... میگفت بردیا اصلا نگاهش نمیکنه ... شهروز هم تا میاد به بچه دست بزنه بردیا نمیداره ... اونم مجبور میشه کلن سمت بچه نره و از همون دور نگاهش کنه ...

شهروز میگفت وقتی بهم گفتن تو ترکم کردی داشتم نابود میشدم ... دوست داشتم بچه رو بکشم ... خوشحالم که بازم برگشتی ...

شهروز اومد برم برایش غذا بکشم و به درس های بردیا برسیم ...  
ما یه خانواده ایم...

ما خوشحالیم ...

دفتر رو بستم ... هق هق میکردم ... مگه تقصیر من بوده؟ ... مگه من مقصر بودم؟ ... این بود جرمی که همه بخاطرش مثل جزامی ها باهام رفتا میکردن؟ ... من انقدر نفرت انگیز بودم که مامانم حتی یه بار.. حتی یه بار هم مادرانه بغلم نکرده؟ ... حتی جلوی دوستانم تظاهر به دوست داشتن نمیکرد... دیگه دوستانم فهمیده بودن یه مشکلی هست ولی هیچی نمیگفتن....

گلووم از زور بغض و قلبم از فشار غصه ها داشتن میترکیدن....

ینی نمیتونستن اینجوری برداشت کنن که خدا فرصت داده بهشون تا پدر و مادر خوبی باشن؟

"خدایا یه چیزی بگم ناراحت نشیا... ولی دنیات ته نامردیه .....!!"

اره دنیای خدا اخر نامردیه ....

تلاشی برای پاک کردن اشکام نکردم... اهنسته بلند شدم دیگه نمیخواستم چیزی از اون دفتر  
لعنت بخونم... هرچی لازم بود رو فهمیدم.... انداختمش تو صندوق پست و ادرسی روش نوشتم  
...حتما به دست مامان میرسه ...

گوشیمو چک کردم هیچ میسکال و پیامی نداشتم.. لبخند تلخی زدم... چقدر من مهم بودم ...

ساعت هشت بود.... نمیتونستم شب رو تو خیابون بمونم حتی تو پارک هم نمیتونم بمونم  
.....میتروسم... گرگ کم نیست تو این جامعه... آگه یه شب بیرون بمونم تموم روحم خراش برمیداره  
...نفس عمیقی کشیدم و زنگ زدم به یکی از دوستانم که با دوتا از دوستای دیگه ش خونه اجاره  
کرده بودن... یه شب میتونستم اونجا بمونم تا بقیه شم خدایزرگ بود

شماره شو گرفتم... بعد از چندتا بوق صدایش تو گوشی پیچید:

ساغر-جانم آنی جونم؟

من-سلام ساغری... خوبی؟

-خوبم عزیزم تو خوبی؟ چرا پکر میزنی؟

بغض کردم و گفتم:

-از خونه فرار کردم ...

هینی کرد و مبهوت گفت:

-چرا؟

-دلایل زیادی داشتم واسه رفتن... ولی حالا که از خونه رفتن نمیدونم کجا برم.... میخواستم ببینم

میتونم پیام پیش تو؟

-اره عزیزم بیا خوشحال میشیم ..

-باشه پس تا چند دقیقه دیگه میام.

-باشه عزیزم منتظر تیم.

تماس رو قطع کردم رفتم کنار خیابون و دست دراز کردم و تا کسی برام ایستاد...سوار شدم و ادرس خونه ی ساغر اینا رو دادم....

ساغر هم دانشگاییم بود ... نزدیک دوسال باهم بودیم ...زیاد صمیمی نبودیم ولی مجبور بودم ... مجبور بودم همه چیز رو براش بگم....دلهم داشت میترکید باید بایکی حرف میزدم ....  
راننده تا کسی-خانوم رسیدیم .

کرایه رو حساب کردم و زنگ خونه رو زدم ...

دختر-بله؟

من-آنا هستم دوست ساغر .

دختر-بیا تو عزیز...طبقه ی دوم

در با تیکی باز شد ...در رو هل دادم ...خونه اپارتمانی بود که ساغر اینا طبقه ی دوم مینشستن...دو طبقه با چمدون سنگینم به زور بالا رفتم  
ساغر جلوی در منتظرم بود ...

من-سلام

ساغر-سلام خانومی بیا تو بینم چی شده!

شیدا....سارینا....کجایی؟بیای ین عشقم اومده....

لبخند تلخی زدم و به دوتا دختری که با صدای ساغر اومده بودن تو پذیرایی نگاه کردم ..

یکیشون صورت گرد و تپل با پوست سبزه و موهای مشکی پر کلاغی چشمای قهوه ای سوخته و بینی کوچولو و لب های فانتری و قدی نسبتا بلند و اون یکی قد بلند ولاغر موهای خرمایی خیلی روشن و چشمای خرمایی روشن و پوست سبزه و ابروهای هشتی و بینی کشیده و متوسط و لبهای قلوه ای و صورت کشیده دخترای دوست داشتنی بودن.

به سمت دختر مو مشکیه اشاره کرد و گفت :

- ایشون سارینا جون هستن و

به سمت اون یکی اشاره کرد و گفت:

-ایشونم شیدا جون.

ومنو نشون داد و گفت :اینم دوست خل وچلم آنامانا .

من - خوشوقتتم مهربانو ها ...

شیدا و سارینا - ما نیز همچنین.

ساغر- بیا بگو ببینم چرا فرار کردی ..چی شده مگه؟

شیدا و سارینا خواستن برن که گفتیم :

-شما هم میخوایین بمونین بمونین ...

داستان رو خلاصه وار براشون گفتم ...

خودم گریه میکردم و میگفتم ..

یه نگاه به سه تاشون کردم دیدم اونا بدتر از من دارن زار میزنن ....خنده م گرفت با صدای گرفته  
م گفتم:

-جمع کنین خودتونو مسخره ها ....من نمردم که فقط از خونه رفتم .

قطره اشکی از چشمم پرید رو گونه م نفس عمیقی کشیدم و هیچی نگفتم ...

یه چند دقیقه هممون ساکت بودیم که شیدا گفت:

-آنا میخوایی اینجا بمونی؟ باهم زندگی کنیم؟

سارینا-راست میگه بمون اینجا..

من - آخه...

ساغر پرید وسط حرفمو گفت:

-راست میگن بچه ها ..اگه مشکل کرایه خونه ست ... که باهم نصف میکنیم ...

من - ساغر میدونی من پول زیادی ندارم الان...

ساغر-احمق مگه قراره بشینی تو خونه؟ ببین ما باید بریم واسه آموزش تو یه بیمارستان بریم یه کار پاره وقت هم میتونی گیر بیاری دیگه... مگه نه؟

سارینا و شیدا هم تایید کردن...

منم که چاره ای نداشتم... این بهترین پیشنهاد بود... خدایا عاشقتم...

ساغر- بدو برو صورتت رو بشور یکم استراحت کن تا من شام رو حاضر کنم اتاق اخر سالن سمت راست اتاق خوابه... برو اونجا..

سری تکون دادم و به سمت اتاقی که ساغر نشونم داده بود رفتم... همدست گذاشتم تو گوشم و اهنک چشمامو بستم میثم ابراهیمی رو پلی کردم:

یکی همیشه هست که عاشق منه

نگام که میکنه پلک نمی زنه

تنهاست خودش ولی تنهام نمیزاره

دریا که چیزی نیست عجب دلی داره

با گریه هام میاد غمامو حل کنه

نزدیک میشه تا منو بغل کنه

از آسمون شب خیلی پایین تره

درو که واکنی خدا پشت دره

چشمامو بستم از کنارش رد شدم

چشماشو بست تا نبینه بد شدم

هر کاری میکنم ازم نمگذره

حسی که بین ماست از عشق بیشتره

نامهربونی با دلم نمی کنه

به هیچ قیمتی ولم نمیکنه  
یه قطره اشکمو که میدرخشه باز  
بهونه میکنه منو ببخشه باز  
چشمامو بستم از کنارش رد شدم  
چماشو بسته تا نبینه بد شدم  
حسی که بین ماست از عشق بیشتره

باید نماز شکر میخوندم ...  
باید خدا رو شکر میکردم که منو تنها نمیداره هیچ وقت...  
خدایا عاشقتم ...  
من الان حس میکنم خوشحالم  
حس میکنم خوش بختم...  
به نام خالق ما ...

از اتاق اومدم بیرون و داد زدم :

—ساغر— دستشویی تون کجاست؟

شیدا— کنار در ورودیه ...

به سمت دستشویی رفتم و وضو گرفتم ... لبخند از لبم جدا نمیشد ... حس میکردم خوشبخت ترین  
ادم دنیا منم ... حتی با وجود غم ها ... هیچ چیزی باعث نمیشد لبخند از لبم جدا بشه ...  
وضو گرفتم و به سمت ساغر رفتم و ازش سجاده گرفتم و قبله رو پرسیدم ...  
قامت بستم ...





سارینا و شیدا هم تو بغل هم بودن و چشماشونو گشاد کرده بودن ...

بیچاره ها هنگ بودن ....

بعد چند لحظه که موقعیت رو درک کردن حمله کردن به سمتم .... منم با خنده به سمت اشپزخونه رفتم ...

سارینا- آنــــــــــــا مازندران و گیلانی بهت نشون بدم که دوتا از کنارت بزنه بیرون!

قهقهه ای زدم و پشت میز غذا خوری ایستادم ... بچه ها میخواستن به سمتم یورش بیاورند که یهو با دیدن میز صبحانه ای که شامل پنیر.. کره.. مربا.. چایی... تخم مرغ نیمرو واپیز و تخم مرغ و گوجه و خیارشور بود اب دهنشون راه افتاد و بدون توجه به من به سمت میز رفتن که صبحانه بخورم که با جیغ من باز میخ شدن سر جاشون ...

-بدوین مسواک دستشویی بعد صبحانه .

لب ولوچه شون اویزون شد ....

شیدا- حالا ننه مون نیست تو گیر میدی؟

من- میدونی تو فرهنگ لغت من به شما سه تا چی میگم؟

منظورمو گرفتن باز خواستن حمله کنن که گفتم :

-صبحانه نمیخوایین؟

سرافکنده از اشپزخونه بیرون رفتن تا به کاراشون برسن ....

بعد از صبحانه با بچه ها به سمت روزنامه حمله کردیم تا برای من کار پیدا کنیم ....

اصولا کاری به جز منشی گری نمیتونستم انجام بدم .....

با چند جا تماس گرفتیم ولی متاسفانه منشی دلخواهشونو انتخاب کرده بودن ...

با ناراحتی تموم به آخرین گزینه نگاه کردم ..میخواستم بی خیال بشم و تماس نگیرم ولی یه حسی میگفت اینجا قبوله ...

شرکت پارسیان...شرکتی که دستگاه های پزشکی میفروخت بی نهایت نیازمند منشی بودن ...  
با ترس شمارشو گرفتم و منتظر شدم جواب بده ...بعد از چند ثانیه صدای مرد جوانی در گوشی  
پیچید هول شدم و گفتم:

-ام ..چیزه ...سلام..خوبین....شرکت پارسیان؟

نگاهی به بچه ها انداختم که از خنده کبود شده بودن...

مرد- بله بفرمایید...فرمایستون؟

-ببخشید برای کار مزاحمتون شدم ...

-بله بله ..شما امروز ساعت ۱۱ تشریف بیارین ...

نگاهی به ساعت انداختم ...وایی ساعت ده و نیم بود...

با استرس گفتم:

-بله چشم الان میام ..خداحافظ..

تماس رو قطع کردم و به سمت اتاق دویدم....

ساغر-امم چیزه شرکت پارسیان؟

وایی آنا باید قیافه ی خودتو میدیدی ...

شیدا با قهقهه -وقتی ..... هول میشی.....خیلی ... خیلی خنده دار میشی !

من-عمه ت خنده دار همیشه اختاپوس.

سارینا-بیا برو حاضر شو دیر میرسیا.

به اتاقی که توش وسایلمو گذاشته بودم رفتم...

از تو چمدونم یه مانتوی مشکی نسبتا تنگ با یه شلوار دمپای لی و یک مقنعه ی مشکی مو  
برداشتتم وپوشیدم ... بی توجه به بچه ها کتونی های ابی مو پوشیدم داد زدم:

-دعا کنین بچه ها خداحافظ.

بچه ها - بابای

سر خیابون تاکسی گرفتم و ادرس شرکت رو که توی روزنامه نوشته شده بود رو به راننده دادم... بعد بیست دقیقه بالاخره رسیدم ...

نگاهی به ساختمون انداختم ... یه ساختمون شش طبقه با نمای سنگ سفید ...

خیلی ناز بود ...

شرکت طبقه ی چهارم واحد شش بود ... سوار اسانسور شدم ... خودمو تو آینه نگاه کردم ...  
ارایشی نکرده بودم ... ساده وشیک ...

اسانسور-طبقه ی چهارم ...

نفس عمیقی کشیدم و صلواتی فرستادم ... اروم به سمت واحد مورد نظرم رفتم وزنگ زدم ...  
پیرمردی به در رو با لبخند باز کرد و گفت:

-سلام دخترم، بفرمایید امرتون؟

من-سلام حاج اقا ...برای استخدام اومدم ...

-بفرما تو دخترم آقای مهندس منتظر تن !

وارد شدم و با دیدن پسری که وسط اتاق ایستاده بود و گیج به این طرف و اون طرف نگاه میکرد  
دهنم مثل غار باز موند ... !

پسری که وسط اتاق گیج وایساده بود وسط شرکت ...یه پسر قد بلند نسبتا لاغر و صورتی کشیده و چشمای درشت وکشیده ی آبی بینی عملی و لبهای قلوه ای پوست سفید وته ریشی که رو صورتش بود خیلی تو دل برو ترش کرده بود ... موهای بلند خرماپیش رو به بالا بود ... از صورتش دل کندم وقتی تپیش رو دیدم منفجرشدم از خنده ....با صدای خنده ی من از فکر دراومد و شوکه به طرف من برگشت وقتی منو دید یه اخمی کرد واومد حرفی بزنه که یه نگاه به خودش انداخت و به سمت اتاقش دوید ... شلوار ورزشی با یک تی شرت ودمپایی پوشیده بود .... معلوم نیست اینجا شرکته یا خوابگاه؟؟

ابداری شرکت-بشین دخترم...ایشون که دیدی آقای فلاح هستن مدیر کل شرکت .... چند روزه درگیر یه پروژه هستن اینجان همش...خونه نمیرن...به خاطرهمین سروضعش اینه خندید وادامه داد:

-الانم معلوم نیست دوباره پروژه رو کجا گذاشته که داره دنبالش میگرده!

-اهم اهم عمو مجید دستت درد نکنه دیگه ابرو واسه من نداشتی که پدر جان!

عمو مجید-دخترم از خودمونه اقا مهندس ...

از این حرف عمو مجید خنده م گرفته بود من رو یک ربع هم نبود که دیده بود حالا شده بودم از خودشون؟ ولی این حرفش نمیدونم چرا به دلم نشست!نگاهی به مهندس فلاحی انداختم...کت شلوار نوک مدادی تو تنش عجیب قشنگ بود...لبخند ملیحی زدم وبه احترامش بلند شدم وگفتم:

-ببخشید جناب فلاحی...من برای کار مزاحمتون شدم...با شرکتتون تماس گرفتم و...

مهندس-بله بله...بفرمایین..ببخشید بابت اولین برخورد من واقعا شرمنده شدم ...

-درک میکنم مهندس مشکلی نیست ...

مهندس-خب بفرمایین تو اتاقم باهم صحبت کنیم...عمو مجید دوتا چایی لطف کن!

عمو مجید-چشم پسر

به اتاقش رفتیم .... اولین چیزی که توجه همو جلب کرد پنجره ی بزرگی بود که ویوی قشنگی داشت ... خیابون ورفت و آمد ماشین ها زیر پاهات بود ... همیشه عاشق همچین صحنه ای بودم ... بهم آرامش میداد...چون میدیدم من تنها کسی نیستم که انقدر مشغله دارم ... پرده های کرکره ای که نصب شده بود...کنار پنجره یک گلدون بزرگ مصنوعی بود .... و میز کار جلوی پنجره .... چقدر قشنگ .... ولی مصنوعی ... مثل لبخند من !

ترکیب رنگ اتاقش کرم قهوه ای بود ولی آرامش خاصی توش موج میزد...بوی خوب اتاقش منو مست کرده بود ...

باصدای مهندس به خودم اومدم:

مهندس-خب اگر دید زدنون تموم شد بفرمایید...

در کمال پرویی گفتم :

-بله تموم شد ..خب شرایطتون برای استخدام چیه آقای فلاح؟

مهندس با خنده گفت:

-خب برای من سابقه ی کار مهم نیست ...چون شرکت ما هم تازه کاره ولی خداروشکر وضعیتمون خیلی خوبه ... من با شریکم که دوست صمیمی م هم هست این شرکت رو نزدیک دوساله که راه اندازی کردیم ونیاز به منشی داریم....منشی قبلیمون خانم حسن زاده ازدواج کردن وهمسرشون اجازه ی کار روبهشون نداد و مامجبور شدیم دنبال منشی بگردیم... حقوق شما ماهی ششصد و بیست هزار تومن هست ... اگه کارتون خوب باشه به مرور بیشتر هم میشه ... فقط شما مدارکتون رو لطف کنین تا اسمتون جز اعضای شرکت ثبت بشه ....خب سوالی هست؟

-نه ....فقط یکم نیاز دارم که برام توضیح بدین کارایی رو که وظیفم هست وباید انجام بدم ...واینکه از کی میتونم کارمو شروع کنم؟

-شما از فردا میتونین تشریف بیارین سرکارتون...وظایفتون رو هم شریکم براتون توضیح میدن !

-بله مرسی ممنون ...متوجه شدم...

-خوش امد میگم ورودتونو به این شرکت !

-ممنون

-راستی خودتون رو معرفی نمیکنین؟

خنده م گرفته بود !...چرا من خودمو معرفی نکرده بودم؟

-آنا مرتضوی هستم :

-من هم اشکان فلاح هستم خوشوقتم :

-همچنین

بالبخت از جام بلند شدم وبه سمت در رفتم و وقتی در رو باز کردم با دیدن کسی که جلوم بود

سرم گیج رفت وهمونجا نشستم رو زمین ...

چشمامو بستم وبا دستم شقیقه مو فشار میدادم...اصلا دوست نداشتم چشمامو باز کنم...دوست نداشتم به این باور برسیم که اون واقعیته ....

مهندس-خانم مرتضوی چی شدین؟حالتون خوبه؟...عمو مجید...عمومجید اب قند بیار ... خانم مرتضوی؟

اروم چشمام رو باز کردم بالاخره که باید میدیدمش؟!...نمیشد که فرار کنم؟چشمام رو باز کردم باصدایی که انگار از ته چاه درمیومد گفتم:

-نیازی نیست ... خوبم ...

باترس به بالاسرم نگاه کردم ... وا رفتم .... خودش بود .... نفس عمیقی کشیدم ... واز جام بلند شدم ... بازم یاسر ...بازم اون...همه جا هست ..مثل شیطان ...اره ...لایق این اسم بود ... وجودش سراسر آتیش بود...داشت منم آتیش میزد ... قیافش رو پشت ظاهرش پنهان کرده بود ... پوزخندی که میزد...دیوونه م میکرد ...دوست داشتم جیغ بزنم ...بکوبم تو دهنش ...ولی نمیتونستم ... اون عوضی ... اون یه کتافط بود که بوش تا هزار کیلومتری همه جا رو برداشته بود ... اره ..... حالمو بهم میزد...داشتم خفه میشدم...از روی گند هوسش ...بوی گند فکرای کتیفش .... حالم داشت بهم میخورد ... از لبه‌هاش ...با اون پوزخند مسخره.... اون چشماش ...باید از کاسه درمیومد ... باید دستاش قطع میشد تا نتونه لمس کنه تن کسایی رو که فقط رخت خواب شبشون لمسشون کرده ... باید با خنجر قلبشو دراورد وکباب کرد ... اصلا باید دید قلبی داره؟؟..واقعا چه جوری میتونه انقدر هار باشه؟چطوری میتونه از سگ پست تر باشه؟ چطوری میتونه مثل حیوانات جفت گیری کنه?...وایی خدا حالم داره بد میشه ... من دیگه طاقت ندارم ... نمیتونم ...به خودت قسم نمیتونم ...

یاسر زیربغلمو گرفت وبلندم کرد ....وبه سمت مبل تو اتاق مهندس برد ... بی اراده دنبالش کشیده میشدم ... هیچ صدایی رو نمیشنیدم ... فقط صدای جیغ هام ... صدای خنده ی یاسر و حرفاش ... هیچی نمیدیدم...فقط یاسر ...یه اتاق تاریک ....

من کجا بودم؟!...این چه سرنوشتی بود اخه?...صدای جیغ هام بلند تر شده بود...ولی من اروم بودم....ذهنم تصاویر منتخب هر روز وهرشب رو به نمایش گذاشته بود ... همه چیز داشت سیاه تر از همیشه میشد ....

داشتم بی حس میشدم...عاشق این حس بودم...عاشق حس بی حسی ...

بی حس شده ام ...

انگار که امپول بی حسی بهم تزریق کرده باشند ...

احساساتم را به دار اویختم ودر گورستان قلبم به خاک سپردم ...

هیچ کس برای خاک سپاری نیامد ...

ولی من هنوز سیاه پوش انها هستم ...

دیگر نه خنده ونه گریه به کارم نمی آید ...

ته احساسم شده پوزخندی برلبم که گاهی درد هم دارد ...

از میان تمام احساساتم ..

احساس درد ...

واز میان تمام اطرافیانم ...

دوست دیرینه ام ...

"غم"

برایم باقی مانده است ...

بدترین برای من چه میتواند باشد؟

بدترین چه معنی میشود برایم؟

وقتی ...

حسی نباشد ...

بدترین بی معناس ...

انگیزه هایم را برای زندگی در چاله ای تاریک به فنا داده ام ..

و من شب و روزم مشخص نیست ...

و خواب ....

تنها چیزی ست که برام ارزشمند است ...

تنها جایی که مرا از دنیا جدا میکند ...

و به مرگ نزدیک تر ...

کاش این خواب ...

تبدیل شود

به خوابی طولانی ....میان مшти خاک....

و در آخر

بی تفاوتی هم عالمی دارد.

(نوشته ی بالا نوشته ی خودمه:))

نه ... نباید بی حس میشدم ... باید قوی میموندم ... باید خودمو پیدا میکردم ... تا کی فرار؟ تا کی ترس؟ تا کی رنگ پریدگی؟ بالاخره باید یه جا تموم میشد این بدبختیا... نفس های عمیق پشت سرهم ... الان اروم میشم ... ببین انا میتونی استعفا بدی ... اروم شدم ... خیلی سریع چشمامو باز کردم ... با اینکه حرف زدن سخت بود ... ولی سعی کردم حرف بزنم تا بتونم دور شم از این فضا...

من - ببخشید مهندس فلاح که نگرانتون کردم ... من حالم خوبه!

مهندس - خانم شما که مارو سکنه دادن! مطمئنین که نیازی به دکتر ندارین؟

یاسر - بله حالشون خوبه میبینی که!

با پوزخند نگاهم کرد ... انگار از ضعف من لذت میبرد ...

بلند شدم و آهسته گفتم:

- خب من دیگه مرخص میشم.

مهندس - بله بفرمایید ... مراقب خودتون باشید ... فردا منتظر تونم!



از کلمه ی فردا تنم لرزید....من نمیتونستم اینجا کار کنم .... من میخواستم اروم زندگی کنم ... نه اینکه هر روز با دیدن یاسر تنم بلرزه....

انقدر غرق فکر بودم که نفهمیدم چه جوری سوار اسانسور شدم!....فقط وقتی به خودم اومدم دیدم یاسر هم کنار من تو اسانسور ایستاده وبه من خیره شده .  
من-چیه؟چرا دست از سرم برنمیداری؟چرا هر جا میرم هستی ؟

یاسر-نترس دیگه کاری بهت ندارم

من-هه میشخصه !!!

یاسر دست به سینه مثل طلبکارا بهم نگاه کرد وگفت:

-دلیلی نداره دنبال یه دختر خیابونی راه بیوفتم!

چشمام گشاد شدن ...انگار زندگی من یه شطرنج بود ....من شاه شطرنج همش کیش میشدم!کار من فقط رفع کیش بود ...هیچ سربازی هم نداشتم ..... شاه تنها!

اما حالا حتی نمیتونستم رفع کیش کنم !دستمو بردم بالا که بزنم تو گوشش که صدا اعلام کرد:  
-طبقه ی هم کف

یاسردستمو تو دستش گرفت فشار داد در اسانسور باز شد ...جلوی در یه دختر خیلی نازی که چادر سرش بود ایستاده بود ...تا مارو دید گفت:

-یاسر پیشده؟

یاسر-نازنینم .... توکه گذشته ی منو میدونی ... اینم یکی از اوناست!

دختری که حالا دیگه ناشناس نبود ... اومد دست یاسر رو کشید وبا خودش به بیرون برد ...

ولی من مات شده بودم .... پیشده؟....یاسر با من و زندگیم چیکار کرده بود؟برگشتم به عقب.....اون شب لعنتی ....اون روز تو پارک ...مجبور شدم دوست بشم باهاش ... گفت میره دبی .... ولی ....

هه ... قول ازدواج هم داده بود! ... قرار نبود باهانش ازدواج کنم ... ولی همه چیز مثل خنجر قلبمو سوراخ میکرد ... این وسط یاسر مهم نبود ... این وسط منی مهم بودم که حتی تو اون لحظه هم وجود نداشتی !!

فکرم پر کشید سمت کسانی که مجموع عشون میشد یک خانواده! چطور ممکن بود من انقدر براشون منفور باشم؟ حتی باباهم منو دوست نداشت ... بردیا هم که هیچ! من دخترشون بودم ... آرزوی یه بوسه روی موهام ... آرزوی شنیدن کلمه ی عزیزم! ... آرزوی شنیدن کلمه ی عزیزم ... حسرت ها رو خوردم ... آرزوهایم را فراموش کردم ... وجودم فنا شد ... اشک هایم راهم ریختم ... ضجه هایم هم زدم ... زندگی تموم شد ...

اصلا نمیدونم زندگی کرده بودم؟؟

هو اتاریک شده بود ... کی تاریک شد که من نفهمیدم؟ چند ساعته بیرونم؟ ... گرسنه بودم ... کی صبحانه خوردم؟ ... شقیقه م تیر کشید ... یادم نبود ... اصلا هیچی یادم نبود ... ساعت چند بود؟ ... بیخیال ساعت ... حتی اگه بدونم هم تغییری ایجاد نمیشه تو زندگی من ... چقدر راه اومده بودم؟ ... اصلا کجا بودم؟ پاهام ذوق ذوق میکرد ... نیمکتی سر راهم بود ... انگار منو دعوت میکرد که کمی بشینم ... نشستم ... اروم زمزمه کردم :

" زندگی چه واژه ی مسخره ایست ... نه میتونی بکنی ونه میتونی ازش دل بکنی !

زندگی معشوقه ی شیطان است ...

زندگی مرگ با غم هاست ... (آنا)"

آهی کشیدم و خودم رو بغل کردم ... حالم خوب نبود ...

صدا - عادت داری با خودت حرف بزنی؟

باتعجب به طرف صدا برگشتم ... مهندس اشکان فلاح

مهندس - جواب تموم سوالات پیش منه ...

دوست نداشتی حرف بزنی ... دوست داشتی اروم فقط به یک جا خیره بشی ...

مهندس- پدر واقعیت شهروز مرتضوی نیست .... پدر واقعیت سیامک محبی پدر یاسره !

بغض گلومو گرفت ... اما هنوز دوست داشتیم ساکت باشم ... اروم باشم .... حرف نزنم ... به سنگ فرش های پیاده رو نگاه میکردم .

مهندس- میدونی انا ... ذات سیامک و یاسر از لجنه.... سیامک هیچ وقت سیر نمیشد از زن های رنگارنگ... محبوبه جون خاله م هم بخاطر این هوس رانی هاش ازش جدا شد.... سیامک دوست دیرینه ی شهروز خان بود... یه شب مهمونی شبونه گرفته بود و خانواده ی شما هم دعوت بودن.... ماهم دعوت بودیم .... ما بچه ها رو فرستاده بودن زیرزمین تا تو استخر اب بازی کنیم ... اما من و بردیا و یاسر دوست داشتیم که تو مهمونی باشیم ... راستش از اب بازی خسته شده بودیم .... هیچ جدایتی واسم نداشت ... اومدیم تو خونه ... بابام و سیامک و شهروز خان و چندتا از دوستای دیگه شون دور یه میز جمع شده بودن و بساط عیش و نوششون به راه بود و ورق بازی میکردن ...

من از بردیا و یاسر جدا شدم چون اونا میخواستن برن مشروب بخورن ولی من اصلا از مشروب خوشم نمیومد ... برای همین پشت پرده ی سالن قایم شده بودم .... سیامک دست از بازی کشید و برای سرکشی به بقیه که همشون داشتن لاو میترکوندن سر زد تا کم و کسری نداشته باشن ... مامانت پیش محبوبه جون و مامان خودم نشسته بودن و حرف میزدن ... مامانت از سر میز بلند شد و به تراس رفت تا کمی هوا بخوره ... سیامک تشنه ی مامانت بود ... و اون شب سیر شد .... ونتیجه ی سیر شدنش تو هستی که الان کنار من نشستی !

نفسم گرفت .... شوک خیلی سنگینی بود .... زبونم بند اومده بود .... آهایی خدا چیزی از من مونده؟

اشکان بدون توجه به من ادامه داد:

-بابات فکر میکرد که بچه از خودشه .... مامانت هزار و یک بهونه می آورد تا بچه رو سقط کنه ... یاد دفترچه خاطرات مامانم افتادم .... توش نوشته بود از من بیزاره .. گفته بود من سقط نمیشم ... گفته بود همه کار برای نابود شدنم کرده ولی من نابود نشدم.... بمیرم براش ... چه عذابی بودم براش ...

اشکان-اما نشد ... خدا نخواست که تو از بین بری و تو به دنیا اومدی .... یه شب برای تبریک ما با خانواده ی یاسر اینا اومدیم خونه تون....سیامک و مامانت وقتی تنها میشن ...سیامک از مامانت میپرسه که بچه از کیه؟مامانت میگه نتیجه ی کار توئه.....که شهروز هم پشت در بوده و میشنوه ...فکر میکنه پرستوی عزیزش بهش خیانت کرده ...با سیامک دعواش میشه واونا رو از خونه بیرون میکنه .... خاله م هم میفهمه سیامک چی کار کرده درخواست طلاق میده ... پدرت هم میخواست از مادرت جدا بشه که مادرت و مادرم وبابام جریان رو براش تعریف میکنن و اون هم پرستو رو میبخشه وبرمیگردن سرخونه زندگیشون ... هیچ کس تو اون خونه کاری با تو نداشت .. اما دلشون هم نمیومد از خونه بیرون کنن برای همین برات پرستار گرفتن تا بزرگ شدی ...

اشکان یه نگاه به من انداخت و گفت :

-خسته نشدی انقدر گریه کردی؟

هق هق رو ازاد کردم .... جیغ بلندی زدم ....بدبختی چه قدر؟؟

بریده بریده گفتم-یاسسسر به خواهر خودشم ر...رحم نکرد...پدر و پسر زندگی مو به اتیش کشیدن ....

اشکان-گریه نکن خانوم ...سرنوشت هرکی یه جوهره.... من دیگه باید برم نامزد منتظرمه ... خداحافظ

اشکان رفت و من موندم یه عالمه بغض و آه و حسرت وبدبختی ....

این وسط من فقط یه بازیچه بودم....یه عروسک که فقط بازی شون بودم ...

تموم تنم میلرزید..... هدست هامو تو گوشم گذاشتم ...شاید یه اهنگ میتونست ارومم کنه ...

هعی چقدر میتونی پست باشی ؟

تو بگو تاکی میتونی سگ باشی ؟

هار باشی ....مثل سگا پر از کثافت باشی ...

اخه حیوون .....حیف حیون که بخوام تو باشی ....

رپر تو گوشم فریاد میزد.... یاسر جلوی چشمم رژه میرفت ...  
گله داشتم...اره گله داشتم ..... از تموم مردم این شهر ...که صدای جیغ و گریه هامو شنیدن و  
صدای موزیک رو زیاد کردن تا نشنون  
از خودم گله داشتم ....که این هستم که الان روی نیمکت نشسته ...  
از سیامک...از پرستو...از اشکان ...از یاسر ... از هرکی که فکرشو کنی من گله داشتم ...  
دلیم نه سیگار میخواست...نه راه رفتن...نه جیغ زدن...هیچی  
فقط یه ادم میخواستم که بوی انسانیت بده ... کسی که بشه چند لحظه باهاش حرف بزنم و  
پشیمون نشم ....  
دوست داشتم برم از این شهر از این کشور ...دوست داشتم فرار کنم از خودم ..از این  
نیمکت...کاش منی وجود نداشتم ...کاش سرنوشتم اینجوری نبود...هزارتا کاش وجود داشت ولی  
من پر بودم...پر از حسرت بودم ...پر بودم از ای کاش های زیادی که هیچ وقت واقعیت نمیشد....  
به مخاطبین گوشیم نگاه کردم ...  
الناز ... فاطمه ...پگاه... ساغر ...شیدا ... هه سورن .... بردیا...یاسر ... باباشهروز...مامان پرستو  
....  
دلیم برای همشون تنگ شده بود ...  
شماره ی بردیا رو گرفتم ... بعد از سه تا بوق صدای خنده ش و صدای اهنگ تو گوشی پیچید ..  
من-الو سلام بردیا خوبی؟  
بردیا-سلام شما؟  
مامانم-کیه بردیا؟عروست رو منتظر نذار بیا اینجا کاملیا منتظره ها ....  
ارتباط رو قطع کردم ... لبخندی زدم ... امشب شب عقد بردیا بود ...من نمیدونستم ... اصلا چرا  
باید میدونستم؟مگه من نسبتی با اون ها دارم؟...من فقط یه دختر حروم زاده بودم ....  
دوست داشتم پیش خودم اعترافی کنم ....

سورن رو من دوست داشتم ... من عاشق سورن بودم ... اما نشد که بشه .... نمیشد که ما با هم باشیم ....

اخی .... چقدر دلتنگش بودم !

چقدر این عشق رو پنهان کردم .... نمیخواستم بدونه ... من لایقش نبودم .... اون پاک بود من چی؟

باهام بازی کردن ... با وجودم با سرنوشتیم .... حتی خودم هم حاصل عشق بازی دونفر بودم ....

نفس هام هنوز میان و میرن .... من هنوز از هوای این شهر سمی زنده م. ...

شهری که پر شده از هوس و هرزه هایی زاده ی شیطان ...

درد دارم ... دردی به وسعت هفت اسمون ....

تصمیمم رو گرفتم .... شاید پرش خوب باشه ....

پل هوایی روبه روم منو صدا میکنه .... به سمتش میرم ....

از پله ها بالا میرم .... شهر روشنه ... همه خوشحالن ... نزدیک عیده .... اخرای اسفند ... اخرای عمر

من .... حالا شهر زیر پای منه .... واو از این بالا شهر خیلی زیبا تره .....

شاید خدا هم همین نظر رو نسبت به زندگی ما داره ..... از بالا زیباتره !!!

خدایا من به اخر خط رسیدم ....

"گاهی آدم به آخر خط میرسه .... بایک نفر ... تنها ...

خسته یا پرانرژی ...

غمگین یا شاد ...

مهم نیست که چه جوری ...

مهم اینه که به اخر رسیده ....

میخواد نقطه بذاره بیاد سر خط ...

میبینه جوهرش به پایان رسیده ...

منم به آخر خط رسیدم از جایی که میترسیدم ...

خدایا منو ببخش....

خدایا منو ببخش... ..

ببخش... ..

صدای یک جیغ بلند شهر رو در بر گرفت ....

شهر خاموش شد ....

من تو این شهر یاد گرفتم که غم ها را باید خورد و لبخند را باید روی لب چسبانید

حتی اگر خسته شدی ادامه بده ...راهی برای بازگشت نیست

گوش هایت را بگیر و چشمانت را ببند...واقعیت تورا نابود میکنند...

یادگرفتم در این شهر مرد از زن مهم تر است و زن تنها برای لذت ...درحالی که شعار میدهند

حقوق برابر ....

دریافتیم که همه ی قانون ها برای مرد ها ست و زن ها سهمی ندارند ...

یادگرفتم "دوستت دارم" تاریخ وساعت خاصی دارد ...

یاد گرفتم هروقت مرد من تشنه ی وجود من بود من میتوانم با او سخن بگویم ...

یاد گرفتم اگر نماد دختر بودنم را از من گرفتند فقط به تماشا بنشینم ...حتی قانون هم مرا می آزارد

وسکوت بهترین چیز است ...

یاد گرفتم نماد دختر بودنم کمیته ای است برای اندازه گیری "پاکی"

یادگرفتم در این شهر خاکستری اگر احساساتم را گرگ ها دریدند من یک هرزه نام میگیرم و

گرگ ها همان گرگ میمانند ،همچنان مقتدر...

یادگرفتم پسرهرزه ی شهر پاک ترین دختر را به همسری برمیگزیند ....

یادگرفتم اگر زخم خوردم پنهان شوم ....مردم این شهر نمک پاچیدن را خوب بلدند....

یادگرفتم ابراز احساسات جنس مذکر به من برای جسمم است و بس  
حتی علاقه ی همسرم را باور نخواهم کرد ...  
یادگرفتم اگر عاشق شدم معشوقه ای بیش نیستم ...  
فهمیدم نام من ضعیفه است و تو سری خور... یادگرفتم اگر حقم را خوردند یک لیوان هم برای  
ارادت به او بدهم...  
به چشم دیدم که جنسیت مرا قبول ندارند و برای هر خطایم ... برای هر کارم ... لقبی خواهم گرفت  
!  
هرزه ... معشوقه ... خیابانی ... ترشیده ... و...  
یادگرفتم در این دنیا حقی ندارم ...  
و من درد را زمانی حس کردم که در مورد دخترونه هایم نظر میدادند  
من در این شهر فقط رنجیدم ... از هر نفر بابت هر حرفشان ...  
من شکستم ...  
من تو این شهر هیچ جرمی نداشتم جز اینکه "دختر" بودم!  
در این شهر بی وقفه مجازاتم کردید و تاوان دادم ....  
اما  
من میدانم روزی همه ی قوانین بر علیه توئه "مرد" است ... و "من" بالاتر خواهم بود ...  
من میدانم روزی بهشت زیر پای "من" خواهد بود ...  
آن روز پایان همه ی "تاوان" هاست  
پایان:



ارمان تاوان دختر بودن |

۹۳،۱۲،۲۶

۳:۰۰

Adriana78

ارتباط با نویسنده:

من تو این شهر یاد گرفتم که غم ها را باید خورد و لبخند را باید روی لب چسبانید  
حتی اگر خسته شدی ادامه بده ...راهی برای بازگشت نیست  
گوش هایت را بگیر و چشمانت را ببند...واقعیت تورا نابود میکنند...  
یاد گرفتم در این شهر مرد از زن مهم تر است و زن تنها برای لذت ...درحالی که شعار میدهند  
حقوق برابر ...  
دریافتیم که همه ی قانون ها برای مرد ها ست و زن ها سهمی ندارند ...  
یاد گرفتم "دوستت دارم" تاریخ وساعت خاصی دارد ...  
یاد گرفتم هر وقت مرد من تشنه ی وجود من بود من میتوانم با او سخن بگویم ...  
یاد گرفتم اگر نماد دختر بودنم را از من گرفتند فقط به تماشا بنشینم ...حتی قانون هم مرا می آزارد  
وسکوت بهترین چیز است ...  
یاد گرفتم نماد دختر بودنم کمیته است برای اندازه گیری "پاکی"  
یاد گرفتم در این شهر خاکستری اگر احساساتم را گرگ ها دریدند من یک هرزه نام میگیرم و  
گرگ ها همان گرگ میمانند ،همچنان مقتدر...  
یاد گرفتم پسر هرزه ی شهر پاک ترین دختر را به همسری برمیگزیند ....  
یاد گرفتم اگر زخم خوردم پنهان شوم ....مردم این شهر نمک پاچیدن را خوب بلدند....  
یاد گرفتم ابراز احساسات جنس مذکر به من برای جسمم است و بس

حتی علاقه ی همسرم را باور نخواهم کرد ...

یادگرفتم اگر عاشق شدم معشوقه ای بیش نیستم ...

فهمیدم نام من ضعیفه است و تو سری خور... یادگرفتم اگر حقم را خوردند یک لیوان هم برای ارادت به او بدهم...

به چشم دیدم که جنسیت مرا قبول ندارند و برای هر خطایم ... برای هر کارم ... لقبی خواهم گرفت !

هرزه ... معشوقه ... خیابانی ... ترشیده و ...

یادگرفتم در این دنیا حقی ندارم ....

و من درد را زمانی حس کردم که در مورد دخترونه هایم نظر میدادند

من در این شهر فقط رنجیدم ... از هر نفر بابت هر حرفشان ...

من شکستم ...

من تو این شهر هیچ جرمی نداشتم جز اینکه "دختر" بودم!

در این شهر بی وقفه مجازاتم کردید و تاوان دادم ....

اما

من میدانم روزی همه ی قوانین بر علیه توئه "مرد" است ... و "من" بالاتر خواهم بود ...

من میدانم روزی بهشت زیر پای "من" خواهد بود ...

آن روز پایان همه ی "تاوان" هاست

پایان:

رمان تاوان دختر بودن

۹۳,۱۲,۲۶

۳:۰۰

Adriana78

ارتباط با نویسنده: <http://www.forum.98ia.com/member256194.html>

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید